



بخانه
شورای
لاسی

بازد شد
۱۴۰۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب تاریخ ملکشاهی

مؤلف

موضوع تاریخ

شماره دفتر ۱۳۰۲

موزه ۱۴۸۳۷

۱۱۶۹

20127

بازدید شد
۱۳۸۱

از سی شد
۹۴ -

۲۸۴

کتابخانه مجلس شورای ملی
دفتر کتابخانه



۱۴۵۸

۱۲۶ فروردین

بازدید شد
۱۳۸۱

بازرسی شد
۶۳ - ۳۴

۲۵۴/۳
کتابخانه ملی ایران

بازدید شد
۱۲.۰۱

کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	توضیحات
موضوع	تاریخ
محل	ملاحظات



وحد

هذا الكتاب

بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم
 بر خدای قاضی پروردگار
 و در کمال صفت رب العالمین
 چشم او احاطه نیست از ابد
 پیش از که او را روی زمین
 بود و چندی از بس که رسیدن
 بهر قدر در محض نظر محبتی
 هم بود و از ما صلا هم سلام
 بعد از آن ای طاعتی
 چنانچه این شاه فی مودی
 مفردات مشهور در دنیا
 به نهایت منت پی رسیدن
 به چنانچه از عدم کرد و شد
 گشت بهر چه استوار
 در ویدش از غایت
 چنانچه شد از کفر این دنیا
 بشهر و صلا علیهم السلام
 هم رسالت و غیر از بسا
 با و هم بر آن استوار
 بیکدیگر پیوسته و یکدیگر
 از کتب مشهور معنوی
 در جهان شده عاقله و با و کار
 در دنیا

در دنیا و مشفق بر سر
 طاعتان معرفت از دنیا
 گشت بود در این درهای شاد
 به و هر چه می بود و به
 هر چه می بود و به
 مشکلات از هر چه می گشت
 در معانی هر چه می گشت
 گفت با و هر چه می گشت
 از هر چه می گشت
 زان و می گشت
 این خیال بود و در دل
 گفت از برای ای و در دنیا
 که بگویم بهر چه می گشت
 بسیار از آن معلوم گشت
 منت تا در این ضعیف و ناتوان
 که این در این راه و در
 در و اول بیان در هر زمان
 کونان عالم را روشن وار
 در معانی هر چه می گشت
 از هر چه می گشت
 که این بود و در دنیا
 در معانی هر چه می گشت
 به و در دنیا
 کار و خاطر بهر چه می گشت
 قدیم و در معانی هر چه می گشت
 از برای ای و در دنیا
 گفت از برای ای و در دنیا
 که بگویم بهر چه می گشت

مخبر د از علم تو جری بری
 علم تو گریست علم اولیا
 عقول و در پیش علم نقل
 از پیش تو روشن زافیا
 از پیش تو علم هر کس نیست
 که بود از علم تو بی
 باب این کتب علم باز باد
 هر که فانی کن میکند
 یا پیر او را به نوبی
 هر که از سیدان متعبر را
 از کرم صانع کند عار دای

دیباچه صفات مشی

بشنوایان پیش از افغان میکند
 که جدا گشته از باغ طافا
 قصه بجزرستان میکند
 و افغان در افغان و افغان
 کلمه

کلمه پیش از علم تو جری
 ندان کلمه مستان بی
 صفت اند بود کلمه تو حسن
 بر رخ یوسف ز کلمه بود اثر
 زان همه شاه الوان جان
 حدیث است مست از کلمه او
 کلمه تو دجا نواز و دلش
 کلمه تو کرم و پیش کلمه
 پیش تو کرم و غریبیست
 هر کس مست مدام جان
 سر لا حروف لا اندر
 بعد از آن رسد از کلمه
 که تو خدا بر سرستان عشق
 در و خود کن منتهی
 ترحمت دل قوت جانت نشود

کلمه تو بود معنی افغان
 نه کلمه کلمه بی برکت غار
 بر پیش از کلمه تو حسن
 حب جرم را در پیش تو حسن
 در کلمه از طالع و افغان
 حدیث معقولات از آن جان
 بدیدلش از سید او را
 عاقل را زان سخن خرد کل
 پیش تو کلمه هر کس کلمه
 شد از کلمه و ام و ام کلمه
 میکند کلمه فیض و خدا
 حد علم و وجه اندیشه
 شود علم حضرت سلطان
 مولوی مولوی شود مولوی
 نه جرم علمت افغان

هست که از کشتی شنوی
 هر که خواند از شنوی کرد
 میفتد تفتی تا ویس بدی
 بر عیان کوی حق از بهی
 میسوق ایندو لایت این
 است این مینی از خردن
 مشهور دران باغ جان دل
 را از صوبان اندرین دو کلام
 سیر می بیند اقرب دیده
 طوطی دیدی با می سالکان
 بلند ای شمس افلاکی نهان
 پروای اسما را بر کشود
 می کشدش تا بغایت لایق
 گفت بر طور دار از دید حق
 چون که بوی او دران دریا رسید

است و از انکشتن سوزی
 می شود غرق بخار نور حق
 مشهور شد شرح مصطفی
 طابان روی حق را در کشتی
 حل کننده عقد کلمات حق
 و حقیقت است نه از فکر است حق
 زانجا لا محاله نیست میل
 را از پای کشت کشته ایمتند
 میوه های می مع البه جیده
 حبه که آبجیوات جادو
 یافت بر طای ارم و مشکبانه
 ارقاب می کشدش و عود
 گفت حلق غرق در مای حق
 شد احسن خزن استراحتی
 بجز شد قهر حقش ناپدید
 حق

من جلالم وصف آن عظیم
 که در دلت من جلال است
 است در یکا خط بر کران
 موهبا را از جزو بد منظر اب
 موهبا خود غیر بر سر من
 صبر عالم است از ان دریا
 چون که حواله یافت وصل کبریا
 تا که اندر از خداست گفتش
 سرهای که خدا می مصطفی
 او که گفت و از ان جبر است
 بود که موهبا را از ان دور
 چون رموز حق تا این کوشش
 رقصه ساز و خنود آن سلطان
 که گفت کاشف اسرار شد
 برده من میگردم به نیت

او سیکای منم جلال سیم
 من نم افغان من دهنای
 بر من از موهبا مولایان
 میست در هم از ان جبر است
 منست جلال است و بیکر هم
 من جلال گفت از ان جبر است
 او را اندر استیش شد جلال
 خداست تا حق باز کردید
 گفت در معراج او جبر تفتی
 گفت تا که از موهبا شد ای
 منست کشت ایستاد بر جلال
 بجز به با ان جفتش حق کرد
 هر طوطی و سن جان جلال نمود
 بر جلاله با نیک استار شد
 کرد از او علم لدنی را بیان

اینک هست این که مستحقها را
 بسطال الدین سلطان این
 در جهان شد همه حاکم
 باقیان چون با یکدیگر سپردند
 منکران سوار بی عاقلی اند
 عاشقان را نور دل فدای علوم
 نقد و قنیت عشوی با عاقلان
 مشغول شد افغان نور با
 علم حفظ علم بخت حسد
 نام نیک عز ناموس قار
 احقران برادر و دوستم کرد
 پیش خود که معتبر شد از نظر
 خوش بود صفت جوان قنق
 عاشقان رسوا دید نام از ننگ
 پیش هیچ عاشقان هر دو جهان
 رخسار و بوی گلستان را
 مشغول فرمود و چشمتان
 با یکدیگر با عاشقان کردگار
 از روز موزا که دوز و دونه
 بسطال اب عشق را نالایقند
 منکران عاشقان را اندر هم
 احقران اینها را در کستان
 لیک بر آنکه در بر صفات
 صبر و استقامت و مصیبت
 ملک و طلاق که در بار
 از علوم ادب و شرم و اراد
 پیش کشیدند لاله فخر را
 احقران را عاشقان از دوق حال
 با حال دست حیرانند و ملک
 منت قدر رسوخ و چرخ
 بسازند

زهر خورده

بسازند این باقی فتنه
 از خود می کشند رستگار
 بسطال که حریفان جهان
 می کشند سبیل از جوش فتنه
 می کشند سبیل از جوش فتنه
 بین نهایی این حق بیرون
 از روز موزا که دوز و دونه
 از روز موزا که دوز و دونه
 رزم شود بر مقتضای قاعده
 بسطال به شکست عادت ای
 بان بان غافل شود بکرم جهان
 دست زده راه طاعت و صفا
 در جوی حقیقت و ارادت
 هم زخمتی که خود و دیگران
 در جوار رسوا شد و فتنه
 بسازند این باقی فتنه
 از خود می کشند رستگار
 بسطال که حریفان جهان
 می کشند سبیل از جوش فتنه
 می کشند سبیل از جوش فتنه
 بین نهایی این حق بیرون
 از روز موزا که دوز و دونه
 از روز موزا که دوز و دونه
 رزم شود بر مقتضای قاعده
 بسطال به شکست عادت ای
 بان بان غافل شود بکرم جهان
 دست زده راه طاعت و صفا
 در جوی حقیقت و ارادت
 هم زخمتی که خود و دیگران
 در جوار رسوا شد و فتنه

الحمد

صبح که در دهن مردان روی
 طوطی نشسته ز کف پرن
 بار خوار مشو شو پشیمان
 بنیهای منور چون در آفتاب
 مرغ دل شد چون به این دوا
 جو که حیدر و دم آن میاد
 دیده نو دلق دم در دست
 کر تو خواهر سید راه حق روی
 مفادات مولوی را یاد کن
 حضرت مولای معنی مستعان
 از کتاب حاجای یاد کن
 برکت این صفت است در هر حال
 چون تو کور چون کوی نهادن
 من بگویم سحر زمت لغت بپرا
 بپندار بیکه نذار احتیاج
 کمدر از جان قاری جان روی
 قند های منور نقش کن
 بحر طبع را با نور پشیمان
 ریخته تا دم عشق بپرس
 در فضا در آغوش ام و لبر
 شاد شد و ز دوا حیا از او
 پیش ازین که شمع کوه مار است
 همچو من در کیمیا طبع روی
 روز شب منقول تو او را کن
 کرد و استادت با یک از بنده
 عالم را از بنده کن پشیمان
 تا شود و شمع توام پشیمان
 من شمع است که بزم صمدی
 تا شود و بیاید از پشیمان
 پس پس از هر یک چون سراج
 هر یک از

هر یک چون افتاب انوری
 نام او کن مفادات منور
 کوش و از حلقه وار از ز کیند
 شاد روی خوار زار بس حقیر
 صیقل خوش سالکان راه عشق
 طالب عبادی اطلبای کمال
 عارف را در دنیا اندر عشق
 شمس انوار بر جلال
 مفادات هلا دل
 هر که این آتش نذر دوزخ است
 آتش بیدار شد از انوار
 از دماغ شمع و لعلش
 لب و دندان از طلیعت انوار
 تا ترا از انوار حق کرد و عباد
 تا دولت روشن شود از انوار
 هر یک از کشت کینه روی
 جمع کن این جمله کی روی
 تا او را طایبان از کیند
 پس خوشی است است از حق
 حرم خوش سالکان جام عشق
 شاد رب صیقلی استغراق
 جمع کرد و دوا و کوی شمع
 یا اگر شمع شمع برکت
 شمع است این باطنی شمع
 از دم با حقیقت اندر
 بر دهن عشق ازین آتش
 کر تو خواهر و شمع شمع دل
 با شمع ازین آتش جهان
 رو ز صبح زرد را بنور

بند کسین قریب از دلایم
 به زخم بختن بن ز جهان
 باز شو ز لایس و بیای دن
 که شو از عیش مست و حاک
 مع دل را از هم کن و در آتش
 عیش و بیدار و بیدار
بند کسین قریب از دلایم
 در حقیقت عیش و صواب
 چون در آید و بیدار و صواب
 بختن قریب از دلایم
 تو بختن از لطف عشق و دد
 و وصل عشق و مستاق با
بند کسین قریب از دلایم
 هر که او را عشق و هم شود
 عشق نور ذات حق و مست

بند کسین قریب از دلایم
 تا کشته شود ز آتش دلا و محال
 تا نهایی و هم به طاعت از دین
 حیات و زاهد و نایب
 بختن حیات از دین و محال
 حیات و زاهد و نایب
بند کسین قریب از دلایم
 هر که او را عشق و هم شود
 حیات و زاهد و نایب
 هر که او را عشق و هم شود
 حیات و زاهد و نایب
بند کسین قریب از دلایم
 هر که او را عشق و هم شود
 حیات و زاهد و نایب
 هر که او را عشق و هم شود
 حیات و زاهد و نایب

میکند

میکند از برده و مستحق ناز
 از برده و مستحق و کینه و ناز
 منت و مستحق و ناز
بند کسین قریب از دلایم
 سماع و مستحق و ناز
 مستحق و ناز و ناز
 که مستحق و ناز و ناز
 که مستحق و ناز و ناز
بند کسین قریب از دلایم
 که مستحق و ناز و ناز
 که مستحق و ناز و ناز
 که مستحق و ناز و ناز
 که مستحق و ناز و ناز

میکند از برده و مستحق ناز
 هم ز عیش و ناز و ناز
 می شود مستحق و ناز
بند کسین قریب از دلایم
 که مستحق و ناز و ناز
 که مستحق و ناز و ناز
 که مستحق و ناز و ناز
 که مستحق و ناز و ناز
بند کسین قریب از دلایم
 که مستحق و ناز و ناز
 که مستحق و ناز و ناز
 که مستحق و ناز و ناز
 که مستحق و ناز و ناز

بر کوهی که کند و در آنجا
 هم که کند خود را زین
 آن سخن می خورم که در دلم
 بارده احسان چندی
 بخورده نهان هم میل
 عاشق را نیز به عشق
بست نامش عشق نام دارد
 هر که زن علت کرد و بسته
 هر که او به این علت میل
 ای شکر از این علت رسد
 بوی نامش عشق نامستان
 این که در خانه زود و پیش
سود و نامش عشق نام دارد
 پس در آن در حال که سبقت
 وقت خود ضایع کردن

راه زن کرد و در آنجا
 هم که در دخی بدین دیر
 میکند قفسه شکر زلفش
 علت زلفش سرایت میکند
 که خودی عشق را بنامد
 عشق که بر صد کون غرض
این ستره به بند دارد
 او که کرد و در علتها صبر
 چای این عشق که در دلم
 از علت و راحت سر
 تا سرایت میکند از دود و دلم
 وقت سبقت نامش عشق نام دارد
بست نامش عشق نام دارد
 چندی به مافیه مستقیم
 نه خدای باضای چندی

حمت

حمت بهشت در دلم
 صورت بدین در دلم
 حیدر با شکر عشق
بست نامش عشق نام دارد
 هر که عشق را به شکر
 یافت بر دیوار باب احسان
 را به عشق عشق و دیوار او
 هم که زود و آن ثبت از دیوار
 عشق خور و مولانا بیان
الکاف عشق نام دارد
 او که از هر عشق گوید سخن
 تا بنده از عشق است و الیه
 که هر از سر عشق و کس
 حمت نامش عشق نام دارد
 صریح بی رافدا کرد و ندان

صورت نکوست او را کجا
 افتاب طبع کرد و عشق
 زلفش شکر و انوار
عشق بند و حمت نام دارد
 هم که فاسد شکر از دلم
 هم که به دیوار و دیوار
 بهر که کرد و در دیوار او
 عشق را از دیوار و دیوار
 تو بهین محض زود و دیوار
هر که زود و دلم نام دارد
 علم نامش عشق نام دارد
 کرده اند بهین از دلم
 زود و دلم نامش عشق
 افتاب بدین نامش عشق
 صریح بی رافدا کرد و ندان

مهر

حسنی بنیاد بر پایه یقین
 حسن بنیاد بر پایه یقین است
 حسن بنیاد بر پایه یقین است
 ای باد بر سر من دان آنکه
 هست چاکم روان حسن
 لاف مردی میرود به صفا
 که برود آن روح پاک
 صدف است رخسار یکم
 سینه زده بر لبش ز بخت
 هر که اندر زرق بگرفته خلق
 لیکن بماند بر عجب شکسته
 این چنینان که برای عرقند
 چشم شکسته بر در آفتاب
 ای خورشید شکسته بماند
 رود و باد صفا در راه عمل
 هم نور شد از عین بازو

حسن بنیاد بر پایه یقین
 حسن بنیاد بر پایه یقین است
 حسن بنیاد بر پایه یقین است
 ای باد بر سر من دان آنکه
 هست چاکم روان حسن
 لاف مردی میرود به صفا
 که برود آن روح پاک
 صدف است رخسار یکم
 سینه زده بر لبش ز بخت
 هر که اندر زرق بگرفته خلق
 لیکن بماند بر عجب شکسته
 این چنینان که برای عرقند
 چشم شکسته بر در آفتاب
 ای خورشید شکسته بماند
 رود و باد صفا در راه عمل
 هم نور شد از عین بازو

حسن بنیاد بر پایه یقین
 حسن بنیاد بر پایه یقین است
 حسن بنیاد بر پایه یقین است
 ای باد بر سر من دان آنکه
 هست چاکم روان حسن
 لاف مردی میرود به صفا
 که برود آن روح پاک
 صدف است رخسار یکم
 سینه زده بر لبش ز بخت
 هر که اندر زرق بگرفته خلق
 لیکن بماند بر عجب شکسته
 این چنینان که برای عرقند
 چشم شکسته بر در آفتاب
 ای خورشید شکسته بماند
 رود و باد صفا در راه عمل
 هم نور شد از عین بازو

حسن بنیاد بر پایه یقین
 حسن بنیاد بر پایه یقین است
 حسن بنیاد بر پایه یقین است
 ای باد بر سر من دان آنکه
 هست چاکم روان حسن
 لاف مردی میرود به صفا
 که برود آن روح پاک
 صدف است رخسار یکم
 سینه زده بر لبش ز بخت
 هر که اندر زرق بگرفته خلق
 لیکن بماند بر عجب شکسته
 این چنینان که برای عرقند
 چشم شکسته بر در آفتاب
 ای خورشید شکسته بماند
 رود و باد صفا در راه عمل
 هم نور شد از عین بازو

عجب که زین را مرستی

تو ز عیبش بی مستی

از گناه خویش را بهر دست

بگریز ز خوفش که این گنه

ای خدای من که در آستان

عقار است خسته ز غم

و شعله از زرق صفای

از تو از غش من صحرای

تا که در قید هوا شد

آب وین بر آتش شعله

ز آتش شعله زور و دین

خرد و دل و کله و تن

هر که از لذات نفس ببرد

بهر حق این قوت فانی

فرستاده از کرم نشسته

جنبه پنهانهای دیگر

عجبهای دیگر است قدر

از گناه دیگر است بدو

فلان ز غش من برین

ای خدای من که در آستان

زور و زور و زور و زور

خسته از زرق صفای

پس از لذات شعله

این نفس پیدا کرد

باین پا بر آرزوی

باقی زاده و فقر و دین

ز آتش شعله زور و دین

در غش من نفی

صند و زرق و زرق

بجو خود و کرم

رزق

رزق من نیست در راق

و عیب من نیست در راق

میداد و چون بدو

میزرساند غذای

میخواهم از خسته

و زره این طاعت

در ره طاعت

میداد و چون بدو

هم به عیب من

میداد و چون بدو

هم در این عالم

نکند به عیب من

عجب من نیست در راق

نم و آن صانع

میداد و چون بدو

میزرساند غذای

میخواهم از خسته

و زره این طاعت

در ره طاعت

میداد و چون بدو

هم به عیب من

میداد و چون بدو

هم در این عالم

نکند به عیب من

عجب من نیست در راق

نم و آن صانع

بر کشته اند و دلش صفا
فراتر کس که عشق است
قلب هرت را بهر چه خواهی کن
منت بهر که صورت راغب
از عین دوست آفرینش
حق تو معروضه است بگوشت
صورت را بجهنم کرده است
صورت را به زبان قمار
است صورت طایفه را
سر معنی را کس هر که جان
در عین دوست آفرینش
از ذهاب خود بناید دم زنی
هم که کس را دارم سیم زنی
صفت را بهر که داری هم کنان
ان مقام صفت معصوم
صفت عفت کفایت

او سبقت گرفتار کرد
گرفتار است از غمت انگشت
دل کل در نظر که قدر است
صفت تو چلت را بهر که دار
از عین دوست آفرینش
هرست شکر معزین معصوم
او بجهنم از کس که کس است
چون عفتی آدمی که نمی خند
صفت بناید چرخ معنی در میان
در میان را از خود مکناد
از ذهاب از ذهاب
به بهر که داری هم زنی
نه باشد و زنی بهر که
درب و دین است چرخ معنی
صفت به طاعت دین پس
چون که کس جان کشته را طاعت

منبع

منبع طاعت بر دو ملک
بجز عرفان تو جوهر جان را
هر که کشته جان و دل و کس
هر که کشته بهر که داری
صفت چرخ معنی که در
ای کس که کشته جان و داری
ای صفت کشته جان و داری
ز و طاعت بر دو ملک
رو بهر که داری
که هر که کشته جان و داری
صفت کس از قدر حق
صفت ترا حق کند بهر که
از کس که داری
هر که کشته جان و داری
هر که کشته جان و داری

منبع طاعت بر دو ملک
بجز عرفان تو جوهر جان را
هر که کشته جان و دل و کس
هر که کشته بهر که داری
صفت چرخ معنی که در
ای کس که کشته جان و داری
ای صفت کشته جان و داری
ز و طاعت بر دو ملک
رو بهر که داری
که هر که کشته جان و داری
صفت کس از قدر حق
صفت ترا حق کند بهر که
از کس که داری
هر که کشته جان و داری
هر که کشته جان و داری

چون قمار لطیف است آفت
چون بغفت کرده مردم گنا
که امان خواهم بران تقوی کن
هر که ز سبزه زنی تقوی آید
هر که مردی را بهیمنه تقوی
آنکه او را زنت از تقوی نشا
زنت زنده و حقیقت کرده
خبر هر کس می بود حسدانی
حسن خود و حیوان می تقوی
لوتی با چشم چرخان خوش
چشم صید که نمید جز صید
لوتی عقل من بخیر با خود
او لیا زنی حسد هر وقت
شد مبادی این شایسته
لوتی من و زود است شایسته

به که بوند بر بند با خود
بسیار بد کرد دست زاری
شد ز هر خوف خطره صید
ز سبزه زنی تقوی آید
او سبزه مستی را شایسته
هر که زنت غیر از تقوی
غیر از لوتی ز محضت بوده
صید که سبزه می ماه و دان
حسن قبا چون بی شهاب است
لوتی عقل من چرخان خوش
چشم چا و نور حق و ادوار
شد و گشت از هر خدا
با کنان علم چون شده
گشت لوتی غیر از تقوی
لوتی است با و ده من لوتی
عالم

بخت زرق بر لبش جلا
رست فرمود است این شایسته
او چه با حق و درویشی
و گشت آن نور چشم عالم گمان
گشت بخت چو گشت فایده
بخت جهان را بخت از عجب
لوتی با چشم چرخان خوش
روح چون آب زده شایسته
با زینت با زبون با صفا
از زبان حق و سیر انداز و تقا
چون ز حسن حق صید با بدکا
آنکه در بخت بر حال او نظر
که در خاک کسب ز زنده
نقد را کرد در بخت
لوتی در چشم او کجیل جدا

بخت زرق بر لبش جلا
سیر و سیر دفتر مردان عشق
و من قشاند از عجب را که بخت
از همه الا لوتی کون مکان
لطف خود و کفر و بخت
روشن نمیدان شدی آن آفت
لوتی با چشم چرخان خوش
چون چشم آمد شد لوتی
تیره گشت خاک از و کوه جدا
میل و قایم به ماه اصف
از قدرت بخت بد بخت
بخت کرد و کوه هم خاک زد
لوتی با چشم چرخان خوش
بخت را و را بختان ثم لوتی
لوتی و چشم او بدی

سرو آزاد است اورا به است
 لیک و هم خوشکاری دارد
 سبک بود جفا و رحمت
تا به اندوه و غم و غم
 نیست این دنیا ای آن از
 این بود و نیست آنچه بود از
 که تو ای خرم و غم از آن نوی
 و در دین فانی و سر مست
 پس ای که در سبک است کرد
از بهادران که تو و بهر سبک
 باز آن سبک که بهر سبک
 سبک که از وی حاصل بری
 خود حقیقت از بهر سبک
 بهر کاری هست بهر سبک
 حق با هر فردی و هر سبک

بج او را از کله زان است
 هر چه در راه خدمت بر
 میسر شده و کنی میرز را
در این عالم که تو و بهر سبک
 هست آن علم قدم ناید
 هر چه ایجاد بهر سبک در
 اندران عالم پس که این نوی
 اندران با تو که سبک
 شو تو فانی و غم و غم
تا به اندوه و غم و غم
 بهر سبک که تو و بهر سبک
 بهر سبک که تو و بهر سبک
 بهر سبک که تو و بهر سبک
 بهر سبک که تو و بهر سبک
 بهر سبک که تو و بهر سبک
 بهر سبک که تو و بهر سبک
 بهر سبک که تو و بهر سبک

تا به اندوه و غم و غم
 تو بهر سبک که تو و بهر سبک
 طاعت و با این بهر سبک
 طاعت و با این بهر سبک
 هر چه هست ای بهر سبک
 جسم تو اندر سبک و سبک
تا به اندوه و غم و غم
 در سبک که تو و بهر سبک
 در سبک که تو و بهر سبک
 در سبک که تو و بهر سبک
 در سبک که تو و بهر سبک
 در سبک که تو و بهر سبک
 در سبک که تو و بهر سبک
 در سبک که تو و بهر سبک
 در سبک که تو و بهر سبک

تا به اندوه و غم و غم
 چون ملای و در غم و غم
 با طاعت و با این بهر سبک
 سبک سی روح حکمتی
 هست و در سبک و سبک
 جان تو و در سبک و سبک
تا به اندوه و غم و غم
 سبک که تو و بهر سبک
 سبک که تو و بهر سبک
 سبک که تو و بهر سبک
 سبک که تو و بهر سبک
 سبک که تو و بهر سبک
 سبک که تو و بهر سبک
 سبک که تو و بهر سبک
 سبک که تو و بهر سبک

دلت

اگر آید ای کائنات به کلاه
 چون شوی مقبول کیم و رضا
 چون شوی مقبول کیم و رضا
بجز کلاه خلد از بزم روان کار
 خیش و بخت حق شن
 بچو گشتند یا بداد و صفتین
 ارفع ب حسن رب العالمین
 چون بیاید از خستند
 کتب بمان معان حال تو
در کشته ای که بر من بود
 منت او را یک مرتبه فرا
 راه نه برسد ز دور و نرسد
 روز روشن مرشد ارفاب
 تا نه فایده رسد و از حق حال
 در بخت خود تو بخت با اینان

تا شوی مقبول کیم و رضا
 با صفا مقبول گردانند ترا
 و از هر از خود و هر که در حق
با قند و از این بر تو
 میکنند و در جودت است
 هر غلظت در راه او جوش
 عینند او عیان البقیع
 فارغ آید از دینش
 مشو محبت استند تو
ای جوین سخت و نکل
 در ایام حشیش تا اضطار
 کرده استلال را به عصا
 کرده استلال از نقش کتاب
 در خود نیز از خدا ادوی
 چون ز خود غافل شود و درین

و

راه جانان است راه دیگر
 تا تو مشی از شرمت مندا
 بچو از وحدت نیز به این
 تا مشی به دود از جام آ که
 بر کیم کوبت آن مسواقی
 بر کوه او را ز نور جوی
ای جوین از خبر ده نام
 نوز حق من و دی و کلاه
 وقت تو به هم بخور از حق
 هر کس به این استبداد دست
 خندیده آن خال از کلاهین
 این بر و چون میر و عیال
و در کلاه و بخت جان و زین
 بچو طبع ارفاب کسمان
 محبت مستی و در کون ملک

زبان مستی است راه دیگر
 شسته در راه حق خرمنا
 جود می دهد به بهین
 مرغ به وحدت آن پاد
 و ایام در و حد استغراق
 و از پیدار گفتگو از این
توبه تو را رنگه تو بهتر
 خجسته بودی ز تقدیر آ که
 توبه کوه ز توبه جسته خیر
 چون کشای جود توبه زان
 در حین حسبه و صبا نده
 تا کن صد آن مرال می کش
بچو خود کشید در صفا نهانی
 به طبع آن در مکان لامع
 بود که گفته جوشی زور بانی

کف بکف تا که زلف بکند زلف
 و توان جان را بجان کن
 بر چه داد و بر سر هم مثل آن
فان و من به حق است
 اگر نه ای زمانت حسرت
 و رکن در عشق من خود رفت
 سر تا که کرده در دل نماند
 پس نه انداز زلف اسرار تو
 چون که دیوار بدن کرد و تاب
بهر و به هر که میخشد
 یا در و کجاست شکست زلف
 چون می جستم دانه ازین
 یا از هر چه در شود کج آنکه
 یا موه و موه در مستقر
 یا منور بود از انوار دین

قطره جان را در دمان در بخت
 قطره و در بستان ازین
 بر چه کاری مثل آن در بخت
جان و به هر که میخشد
 صفت که نبرد و نذر ازین
 میکند که بهر افرو را بخت
 میشود و در جمل آن سر بخت
 هر که ازین خود شد بخت
 جان ز روی خود بر نماند
فان و به هر که میخشد
 یا که دهمست ما که نبرد
 از و فیه کشت هر دو کج
 یا بر این دهم ما سر سیاه
 یا که می بود در موه و شکست
 یا مکه بود از انوار دین

احسن

احسن و به هر که میخشد
 روز و ام به بود از او بخت
 لوح و از این دنیا بخت
 اگر که در راهی منای بخت
 انوار کس است در بخت
 جان خود رحمت دین و انوار
بهر و به هر که میخشد
 هر دو رکن با بخت نبرد
 این بدن خود را بخت
 حق بهر و به هر که میخشد
 چون بهر و به هر که میخشد
 شوهر و عذر با فقر بخت
بهر و به هر که میخشد
 قدرت حق با توان از بخت
 هر دو ماست خود را بخت

احسن و به هر که میخشد
 لوح و از این دنیا بخت
 اگر که در راهی منای بخت
 انوار کس است در بخت
 جان خود رحمت دین و انوار
بهر و به هر که میخشد
 هر دو رکن با بخت نبرد
 این بدن خود را بخت
 حق بهر و به هر که میخشد
 چون بهر و به هر که میخشد
 شوهر و عذر با فقر بخت
بهر و به هر که میخشد
 قدرت حق با توان از بخت
 هر دو ماست خود را بخت

زان سبب در آن حق در هر دو
 هم غرض کلام اول سبب
 مانده از آن بعد از آن در حق
مسئله **فصل** **در بیان**
 مستحق را چه که در هر دو
 بگویند اندک از آن که در هر دو
 در هر دو مستحق است که
 نوعی است که در هر دو
 در هر دو مستحق است که
بر حد **در هر دو**
 در هر دو مستحق است که
 در هر دو مستحق است که
 در هر دو مستحق است که
 در هر دو مستحق است که
 در هر دو مستحق است که

از خودی خود نوسازی کرده
 تا بگذرد از خودی خود
 مستحق است که در هر دو
و اعطای **از هر دو**
 در هر دو مستحق است که
 در هر دو مستحق است که
 در هر دو مستحق است که
 در هر دو مستحق است که
 در هر دو مستحق است که
 در هر دو مستحق است که
 در هر دو مستحق است که
 در هر دو مستحق است که
 در هر دو مستحق است که

فصل **در بیان**
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که

فصل **در بیان**
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که
 از هر دو مستحق است که

کلان

که گفت طالب آن دلی
 میشود او صاف بدست
 پس ای طالب سرافراز
میشی منقذت من است
 که بگفت من را ز کسند
 بود او من را و التماس کند
 هم ترا در پیش علی حسد
 چون میت در بون و نون
 نورها با چرخ کند رها
ای تو که هستی ازین عالم
 نه شد ز سرش زان کعبه
 پس و جو پای آن کس که
 چون مریدی ای مشی که
 جهان که طالب است مرید
 سر و جیب خیر مرید فقر

میزند این امر صبیحا
 زنده میگرد و نفس را
 و ای طالب که شدت من
بر من نظرشان کن ای کس
 از مقام اولین برز کند
 بختش از اولین افزون
 میکند از داند و کی شود
 جوهرت زود و زرت حش
 تا بداند محسوس که
تو بودی و تو هستی
 که کسی تو در مقام خدا
 شد مریدی ملک ای پسر
 نو و بار دادی تو را نو
 بر هم جوید مرید مستغنی
 صاحب خیرات هم جوید فقر

جود

خود را که ازین عالم
 بخش شدت خداوندان
 طالب زانچه نان میب
 بهمان در پیش مرید
 عاشقان جویدی قند پس
 بدین گشت است نادان
هر کس که در پیش مرید
 حور است شجره و حور
 خرقه در پنج پیر و عصا
 اصفان چند پشته مرید
 صورت تقدیر گرفته هر دو
 شکسته و غریبان هر دو
سپاس از دست مرید
 علم آموزند و دان بهر دان
 نه و صد خیر است

خود را که ازین عالم
 بخش شدت خداوندان
 طالب باز اولی جان
 او بجز ناله و ابراز کرم
 که کنند او را از دانه کس
 زرق و کس با کس مرید
نقل بهر لب که ازین عالم
 خوانند از قد و میر بهر
 کرده با کردن و ابر
 کین فروخت از پند
 سبب و نشان از کس
 رست در کس ندانند
ناله هر کس که ازین عالم
 منت جزو بیای دون
 بهر استکمال انما است علم

که کیم هستی فغانا فغانا
 به طلبت ادا این نفس را
 ز قوش وین طایر ارمیاده روی
 هر که بود و با نفس من
 ای وجود طایر ای نفس
 زان فدا شد خلق تو در هر
 نه از آن فغانی که این در
 جز بندگان تو ای فغان را
 منتهی به این حد است
 هست بدو نه بدار سر کمال
 دین حق را کافران کفر کنند
 منت و فرزند زشت در پیش
 هست که در سبب فغان
 مومن را چشم دل بینا بود
 آنکه هر دو است از قوش و طایر

جست به قوش و در حیر
 چون شود طایر ای فغان
 با نفس غیب ما و به روی
 نفس غیب و در حیر
 چون فغان بود در اندام
 رو و وجود در حیرت
 کیمی کیم و در حیرت
 قطره ناله ای فغان
 ز کیم نه بدار ای فغان
 هست بدو نه بدار سر کمال
 دین با این باوق من
 به بود صفای فغان
 طاعت کفر و زود من
 نور طاعت من این در
 هست نه بدار و در حیرت
 اخذ

نورانی که کافران
 است دل حیرت
 عجب است از هر که
 یک نفس از هر نفس
 هر که است نه بدار
 لا اله الا انت
 عجب طایر و در حیرت
 بهشتی که زین بود
 این معانی خود و کیم
 رخ فغانی که در
 محرم این را از هر که
 می شود کفر را و به فغان
 است طاعت من این در
 این که هر که در حیرت
 که به حیرت و حیرت

در حیرت و حیرت
 زود کف دان نام
 زیر آب است و حیرت
 منت این هر که
 در حیرت از هر نفس
 عجب است از هر که
 عجب طایر و در حیرت
 فغان این سر ز عباد
 حرف کفر و حیرت
 منکر کفر و حیرت
 زین و کفر و حیرت
 عجب با فغان او
 است طاعت من این در
 است مستغنی از هر که
 مشتاق و حیرت

معدّه کس هزاره که کفر است
آن سحر از راه طاعت است
بودند در پیر عبادت
بر برینانی بدان
چون بر بنی خجسته کرده راه
کو غرق بحر حقیقت آمده
چون او را کم کی طعن رفت
در تو خور و بنی خاف و خفا
طنین دادند بهم به نغمه
خلق الهی از جهت
اوست با نفع کوز قید و زنجیر است
بیکر او در مقامات زجا
چون هر که از او است
منت با نفع هر که از او است
این دل را هم گشت است

کون را از کس که لایق است
عوض بدیع کرده در پیش
مانده محروم از سعادت
بر برینانی بدان
سبب ندی که تقدیر است
عاجز معذرت که طاعت آمده
فرد مبین توفیق کن از طاعت
همه آنچه تا رسید از طاعت
از خود و از راه سعادت
منت با نفع هر که از او است
سند مدام از راه سعادت
در مقامات زجا
مانده از هر چه است
که بر پشته زعم فضل رفت
این سخن را هم فتنه گشت

علیه

علمی از این که نشان
این دل را هم به نفع باب
این دل را هم به نفع باب
شده را در او را زعم حق
شده را در او را زعم حق
منت با نفع هر که از او است
علم کان بود و فعل بی طاعت
که بود در کس که حق است
مهد و است آن که از نفع
چون آن که از نفع
روح هر که از نفع
روحی از این که نشان
روح کو در من بود و نفع
چون آن که از نفع

علمی از این که نشان
این دل را هم به نفع باب
این دل را هم به نفع باب
شده را در او را زعم حق
شده را در او را زعم حق
منت با نفع هر که از او است
علم کان بود و فعل بی طاعت
که بود در کس که حق است
مهد و است آن که از نفع
چون آن که از نفع
روح هر که از نفع
روحی از این که نشان
روح کو در من بود و نفع
چون آن که از نفع

که اگر در این ملک است
 آب اگر در صحرای خود دارد
 او نیکو و پاک از آلوده
و این به راهی است
 میکند باکی از باکی حذر
 خوش نیاید با جملی بی کلاه
 از معارف ظاهر و باطن
 خیر لایان است از عالم
 منت از عشق حقا که آرد
بر هر طریقی که می باشد
 بر سر و ریکه از عشق صفا
 پر شفت لکان ز عشق صفا
 که با عشق با بی عشق
 لیک که گویند از عشق لایق
 و انداز عشق از زرق

منت ملک لکان بری
 که با لای بی صفا می بود
 لایق او تیره با آلوده
مر سر خود را بشود و نکات
 کرم سر لکان را بی این
 هم چنان ملک منسیای
 و وقت از عشق بیانی
 نه زو رویش از غرق
 حقیقت از آینه می بیند
از شد خود و بر و جان
 عشق است که رخ و عفت
 رحمت ذوق صفا می کشد
 این که من که ترا کرد و عشق
 با که نغمه ترا لایق کداف
 اندک از ده نغمه تر هر زرق

لکان

از این که از عالم لکان
 محبتش من جدی می کشد
 که نیست از عشق من خوشی
 در شرف مستقیم مستقیم
 هست او و هر حق بی عشق
 چنانست باکی در هوا می کشد
و کس که در آن
 چون بیاید از بی عشق
 از بدلی شدت جویش هوا
 هم کند خوابت آن کرد
 بس شد خود و بی لکان
 نو کمین با کم این بهید
و در هر حال که در آن
 بر و حال که بی عشق
 زین سبب معلوم شد هر دو

از این که از عالم لکان
 یافته حق لکان هر لکان
 که با شمع علم او علم لکان
 در طریقت حقیقت خود
 در معنیت هر وحدت خود
 طی برش خود که در شمع
بر او را که بدو لایق
 با شمع او را هر با و از این
 در با جملی آن صفا
 از صحن و هم به گشته خدای
 هم کن هر جا که بی عشق
 چون شد آن بی عشق
میشد از آن که خود
 کوز آدم نو لکان را می کشد
 بر و معنیت خود هر دو

ز دلش منی مبارک است
 بغیر خود بین خود کند
 با اکثر دارن کار زنا
 صحت ما و صحت دره
 جان دارد از روی لعل
 جان را من از علم خود
 صبح جان مستند کند
 صبر کن از لذت تن بری
 صبح جوهر در از روی کن
 صبر کن از روی تنی
 صبر کن از لذت دنیا
 تن جوهر در جادو و جادو
 تا نماند میرسد خوشن
 چون جنین که بود در
 پاک شد از لایش تن

هر که خود بین مستعد است
 هر که گرفت بر نام زنا
 که با از مکتب هر رخ
 جسم نام خود را در جام
 آرزوی جسم عالم جان
 اصل تن از فاکدان دوم
 صبر جان کی جسم را از بر
 صبر کن تا جان بری جان
 صبر کن مشتاب در لذات
 صبر کن و استقام با لعل
 تا بجای وصل نعم الابدون
 صبر روز و شب با صبر
 چون بنزاید کرد آن
 ز دلش از قید تن
 زادر از دس میسر شد
 تا ترا بجز

مغولات

نور نگو و لایق نیست
 روح صید است از جوی
 روح صید از جوی بی لذت
 جان که از لذات تنه برید
 تا بجای وصل مستعد
 تا که این دیوار تن کرد
 آنست از در خود نشسته
 از بر سر است از بر
 از بر سر است از بر
 صبر کن از روی تنی
 صبر کن از روی تنی
 تا که در دست نهان شد
 صبر کن از روی تنی
 صبر کن از روی تنی
 خاک کرد و سبزه از روی
 زنی زیار روی است

منت آدم هرگز آن صورت
 ز کشت بد آدم کشید دل
 او بکشتن بر بیدار بخت
 آنکه دل کشته و جان بخت
 پس بکن برین در احوال
 تا بحد کوه و دین بمان
 لبیک تو فرست از بخت
 این تیاران بخت ای مراد
 بکشد و دم و جان کای آید
 پس بخت بخت ز بخت
 کردین غایب شوئی شاه
 در بخت با بخت از آید
 صبت این غایب بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

که و خردان خود را که است
 میشود از وی ملک بخت
 که بخت از و صفای بخت
 نقشه بخت بخت بخت
 و بخت ز بخت و بخت
 اندر بخت بخت بخت
 مراد از و بخت بخت
 که بخت بخت بخت
 اندر بخت بخت بخت
 از بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 کانه بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

عرب

عرب بخت آدم بخت
 در بخت بخت بخت
 قدر بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت آدم بخت بخت
 بخت آدم بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

عرب

چون توکل میکنی جبر و قدر
 با او جان کنی توکل و خدا
 مومن است الحق مصلحت
اشقی نه مقصد خویش است
 جبر که ایمان را بقتل است
 مصلحت حق بجز فتنه و کشتن
 مصلحتی نیست از تو غیر
 زان ایمان آوردن که
 فتنه کی باشد و دین موعود
خدا عالم حق است
 چون کار را لوت کند فتنی طبع
 با هر دو آید بحال و در دنیا
 میباید از مردم زاری
 بهر دنیا مکنه و راجع
 کور شد چشم و دل از طبع فتنه

ای جهان در بر بلا افت
 اندر من محنت سرا که نیست
 جنت احوال صبا کسوتی
 منت مندر در جهان است
 که بود و چه بهم در پی تو شد
 که بود و چه بهم در پی تو شد
 بهر که خدای تعالی بیدارید
 از همه اوقات در محنت است
 ملک در محنت عالی بود
 از دست و پایش صبا کسوتی بود
 که بود برین در لغت های
 دوام سبطی زانرا که دور بود
 میگو و صبا کسوتی صبا کسوتی
 صبر کن که بیدار نیست کمال
 که ز به صبریت ای زانرا
 صبر از زبان می بیدار شد
 صبر کن از لذت جسم نفس
 روح باقر ایمنی از غفلت
 صبر کن که بیدار نیست کمال
 که ز به صبریت ای زانرا
 صبر کن که بیدار نیست کمال
 که ز به صبریت ای زانرا

جمله

ای جهان در بر بلا افت
 آن دکان روح است که قباد
 که بود و چه بهم در پی تو شد
 که بود و چه بهم در پی تو شد
 بهر که خدای تعالی بیدارید
 از همه اوقات در محنت است
 ملک در محنت عالی بود
 از دست و پایش صبا کسوتی بود
 که بود برین در لغت های
 دوام سبطی زانرا که دور بود
 میگو و صبا کسوتی صبا کسوتی
 صبر کن که بیدار نیست کمال
 که ز به صبریت ای زانرا
 صبر از زبان می بیدار شد
 صبر کن از لذت جسم نفس
 روح باقر ایمنی از غفلت
 صبر کن که بیدار نیست کمال
 که ز به صبریت ای زانرا
 صبر کن که بیدار نیست کمال
 که ز به صبریت ای زانرا

رهبر و حسن ترش و دان
 تا با شایسته خاکی از دست تو کوی
 او در غمت را به یکن باز
حرف طوطی بر زبان می گوید
 میسر بخار را و در غمت تو را
 کن یار من بی باغی بی باغی
 یا لعل ز عیانت کنی از من
 و در هم از حسن این گوشت
 جاره کنی این عاقل جاره
کون بر جبهه می بیند حجت فایه
 کن تیغ بانه ای ستان
 تا فراری کنی دور و دور
 تا تو اندر غمت آن مگر برد
 تا بیاید دولت و صلح
 پس ای چاره دایم چاره می

تو بخود و نه با بی باغ آن
 بهر تو می شود و بهر تو کوی
 از من از آن تو می گوید
طعمای عاقل و دان می گوید
 مرزا اندر راه لاف و کلاف
 تا که نگریده ترا آن صید
 که مرا تا کارگاه تو رسم
 می رسم با دس تو یک مراد
 روزی یک کجالت دانا
تا بکشد بدو خدایت دروغ
 دست تو کج در دایم کج
 روزی به تا لب لب به تا جبهه
 مرز میرد مرز ابا فو
 تا نانی از فدای تو و جفا
 تا کسی از بهر شایسته جاده می
 حله

حشم ای که در بهر دور و دور
 میسر است تو بهی لامع
 بسته آن استم استم زلف
 محبتی از هم دار و دور
 از عدم هست باید و مبین
 و حقیقت هست را به
که نه قطع فو می گوید
 هست من هست مرست
 بهر استم از دست
 به آن است آن نشان
 معنی چون معنی در دنیا
 عاقلست و در صورت آن کمال
ای که در اندک است فو می گوید
 هست مهر در آن خسته
 پس که در و شرف نفس

این استم استم که در بهر دور
 هست استم استم فو
 هست فو عدم اندر قدم
 در عدم رفته با تا ابد
 مرز به تا ز میله و عدم
 نیست بود آنچه در دست
خبر معطل در حیا می گوید
 صورت از معنی است
 نیست در و دست تو در دست
 است آن آن به آن
 عاقل معنی است و صورت
 پس تو کج تر کج است
در بهر دور و دور
 هر چه در صورت بود بهر دور
 ای معصوم و معصوم

ای صورت حسن لایزال
 حسن صورت بن نهید
 آن خوش آید ز معیان
 این همه عالم را ز خسته
 آن بود خوش که درستی
 بن بگو خود را ز او و
 قطره جازا بالای خال
 ورنه در صورت خرمای
 بن بگوئی که با او
 من به بیم دو جهان هست
 نوی بد اند طبیعت
 هست پیدا روی تو
 خدایا جهان را شریک
 که در هست اوها آدم
 آنچه مکنش و در سر راه

روی نشد

از درین نه زبان
 حسیتم برون در سز
 آن خوش گاید و صبر
 و ز خوشی تیره بیاورد
 از محاب آب گل سر
 پاک شود لایس هر غیر
 میرنج اندران در بی
 جز مکر و دوا بک
 با و سال دست بخت
 حج بیت به آن
 موجب لعنت بگری
 هست پنهان فوی غیبی
 از انرا با ضربا
 میکند اموال فوری
 میدان داشت از کف
 آدمی

آدمی خست و در زبان
 که بودی که گوی
 کمتر خست زبان او
 که خودی آن زبان خست
 جو که گفت زبان بشنید
 مستعد از راه کوش
 لایس حسیتم
 چون مستعد از زبان
 کرک دید زبان کوید
 بشنید با کوش زبان
 هم بکمان میرسان
 چون لغای شد فای
 ز لایس و غلبت
 چون ترا آید لغای
 باغبان حسن چنان

این زبان به دست
 کس نیست خبر از
 چون کس به نفس زبان
 کس نیست زبان نه
 سرش از راه کوش
 از شنیدن به سر
 حسیتم به آن
 فم کردی هست در
 کوش و غلبت
 از تو ناید بر تو
 از زبان در
 در لغای
 حسیتم به آن
 ای غیب در
 خواست از لطف

چون کند دعوت ترا آن ذوالکرم
 صبر چون داری تو در پیش
 صبر عاشق کوز معشوق صبر
 در کوزه عشق و در پیش
 عاشق از معشوق سخن بگوید
 صبر کوزه معشوق سخن بگوید
 بس کن نوعی در می شکست
 میندازد عجب در انگشت
 مرند اند عجب خود را افکند
 عاشقان عشق ز نظر بگذرد
 عین کافورین را که مست بکشد
 عیب و زین کن از دوی
 آدم چون ای کرد از دوی
 از بخش چون پاک شد عیب
 چون از آن دور یار دوی

بسی حال کن از صبر قدم
 عجب نقصان عاشق تو را
 تو بختی در این زمین عیب
 که بودی عشق و دایره عشق
 از صبر صبر عیب اندر
 است عاشق افکار از دوی
 صبر و معشوق عاشق است
 زان ندارد که خود را بکشد
 صبر و معشوق و دایره عشق
 در دایره عشق و دایره عشق
 عیبهای فواید را بگوید
 عیبهای عیب تو کردن
 میندازد حرات عالم عیب
 آب صاف و شیرین روان
 بیدار و غافل عیب تو را

ارباب

بر لب محفل آب از آب بود
 انبیا اولیا چون عیبها
 عیار کان بر کوه زان بود
 صدف عیار صبر عیب آب
 آب عیاران از صبر عیب
 عیب فرا داشتند آب
 که صبر از آب صاف بود
 در صبر خواه بر از آب صاف
 که صبر تو صبر است از آب
 منت صبر چون از آب
 است صبر بر مثال عیب
 از عیب که صبر عیب بود
 عیب که صبر عیب بود
 که صبر عیب است از آب

کوز عشق آب عیب بود
 آب ن از عیب آب
 کوز عشق آب عیب بود
 آب ن از عیب آب
 کوز عشق آب عیب بود
 آب ن از عیب آب
 کوز عشق آب عیب بود
 آب ن از عیب آب
 کوز عشق آب عیب بود
 آب ن از عیب آب
 کوز عشق آب عیب بود
 آب ن از عیب آب
 کوز عشق آب عیب بود
 آب ن از عیب آب

صف

بشخصی است که نفسش از وی
 در مشیت من می باشد
 هر دو را از علم غیب آفرید
آنکه از این تیره بود و در مشیت
 او مستند بر همان تیره
 که همه این تیره ها آید از
 بهشت ام به ریاء در کفر
 ای که در مشیت من متعلق
 از کدورت است هوا پاک شود
از نفس من و کلام من
 من باند هر چه باشد به هوا
 عمر را ضایع کن در کفر
 آینه در آینه ای بپوش
 از به کلام و مشیت من
 زبان کل من به جبین من

اندرو اندر لیس را زد و عمر
 فکرنا چون آید نوزد
 میفرستد کون کون تیره
از به تیره تیره
 از کون او عهد این تیره
 آن مدبر را تو هم از نفس من
 تا کون بد در دولت است
 که در عهد اول تو شمع
 در به دین جاکون پاک
هر چه آنکه از من
 نیست باقر چکان کرد و
 خواب غفلت را به من بیدار
 از به علم تیره ای بعشق
 در من چنان از به عارف
 شد عذر از روح انوار و

قوت

قوت از به مشیت من
 برین در قوت من
 جان دل مرغان به لاله
 که چنان عالم قدس است
 جان در اطلعت غفلت
 یار عارف به سیر من
از به مشیت من
 ای را در به العجب من
 من نفس او کف من و از جان
 اندر من من باشد و در من
 جسم که هست من است
 از به من بدن آخر من
مشیت من
 اعیان من
 جان که به حیات من

قوت از به مشیت من
 قوت اعیان من
 در نفس من و در کون
 قند شکست عذرا من
 آن غذا از عارفان من
 که به نزهت یار من
دل من
 خند روز من
 تاحضای لاله من
 میکند عاقل من
 در پس من که جان من
 جان بر لب من
افتاد من
 هست من
 شد قیاس من

[illegible]

سرمد جادو دگر نه مذاق
جان با حق مطلب حق
تافتان تو جان جادو
لکله مردن کن لکرت
صفت تافتان لکرت
تافتان لکرت نما
لذت وصلت لکرت
آرزوی لکرت
تو لکرت لکرت
بر لکرت لکرت
تافتان لکرت
از تافتان لکرت
صلح جان لکرت
تافتان لکرت
صفت لکرت

۱۲۱

این قصه است چون مسلمان
 نور چشم حسین بن علی بن ابی طالب
 را که با او ده روز و ده شب
 جنگ با لشکر دشمنان
 در کربلا شد و در آن روز
 که کربلا را محاصره کرده بودند
 و آب را قطع کرده بودند
 و در آن روز که کربلا را
 محاصره کرده بودند و آب را
 قطع کرده بودند و در آن روز
 که کربلا را محاصره کرده بودند
 و آب را قطع کرده بودند

[illegible]

کونین با کسار و حدت از کائنات
در دین صفای نیت

جان ما از این راه آرد کن
 چشم را که ده چشم را بجا
 ای برادران عیال من
بگو که بفرستند به سلاطین
 نفس تو بفرستند به سلاطین
 تا غیر و نفس محمد است جان
 و تنی آن نفس را بفرستند
 چون کشته او را که هست از او
 او غم میبرد و بیشتر حسد
بگو که بفرستند به سلاطین
 بیک نفس تمام است او
 بن بر او از خاک پایش
 از مسله از کیمیاش زرشکی
 او ترا ز گل کون می کشد
 از نه و شش مبدل می کشد

بجای جهات را و کن
 هم ز ما بر روی کردی
 نو از خود و غیر غافل از خود
بگو که بفرستند به سلاطین
 جان در کرا و پاند جان
 مرگ او و جان را صیانت جان
 او سادی با بدت ای
 خود را از یار مطلق خدا
 خور زخم تیر بر هر راه
بگو که بفرستند به سلاطین
 گوید به خوف بهر راه
 که بیا موز و ترا علم بد
 در تو سبک صحرای کویر
 بر تو را اندازد رجا کند
 که بودی تا قفس مکن می کشد
 ای ملک

ای ملک که ز تو کشد و تو را
 زشت که بیشتر است از حق
 کیم است که در طاعت مست خدا
 که بر سر راه هر را بداند
 و روی تو به روی تو کشد
 پس کن ترس و دل من
آوردن تو که در از خدا
 از خدا اندر راه تو کشد
 تسبیح و تسبیح بیزار داد
 از تو هست زشت تو بهر راه
 و تو خود به بد تو کشد
 تسبیح و تسبیح بیزار داد
بگو که بفرستند به سلاطین
 سبب ما بدان که از تو است
 تو ز منی و من کمال است

و ای ملک که ز تو کشد و تو را
 غلب بر ما بر ما
 در خلاف آن تسبیح که از تو
 از مملکت نفس خود بایرون
 میشود که راه با فروغ
 تا مندر روی از تو خدا
است که در از خدا
 که بخا صحرای حق میرسد
 تسبیح نفس تو در راه تو
 منت هم بر مملکت کمال
 و در تو زشت بهر راه
 تسبیح ناقص کشد از تو
بگو که بفرستند به سلاطین
 مکنده شمع آن کجای تو است
 چراغ شمع که در تو است

مژده ایست عیش زین
 که به فرما بد ز قوت تن فلک
 بر کس یار که کفایت عذرا
بوی بوی که ترا بچشم بکشد
 که تو دوری از جان پاک
 می کند با دم این و غایت
 می کشد با هوا که زرد
 نفس می کشد در سینه
 کار رفتن به دور که
حسرت در خون می دارد
 و عجز که از شفا از غایت
 روز با تابش خورشید
 بشنوی که چشم نیکو
 این برود و زار که
 کاش می زد و کی می کشد

ز غده کروی که زدم او جان
 می دهد به قوت مدام
 جان تو با قوتی که در بقا
بیک با قوتی که در بقا
 که از شفا که در بقا
 او ترا به شفا که در بقا
 تو ترا به شفا که در بقا
 به دور که در بقا
 می کشد از خون که در بقا
حسرت در خون می دارد
 بخور بر از خون که در بقا
 می کشد از خون که در بقا
 در جگر که در بقا
 ز خون که در بقا
 به دور که در بقا

بگو

مژده ایست عیش زین
 که به فرما بد ز قوت تن فلک
 بر کس یار که کفایت عذرا
بوی بوی که ترا بچشم بکشد
 که تو دوری از جان پاک
 می کند با دم این و غایت
 می کشد با هوا که زرد
 نفس می کشد در سینه
 کار رفتن به دور که
حسرت در خون می دارد
 و عجز که از شفا از غایت
 روز با تابش خورشید
 بشنوی که چشم نیکو
 این برود و زار که
 کاش می زد و کی می کشد

مژده ایست عیش زین
 که به فرما بد ز قوت تن فلک
 بر کس یار که کفایت عذرا
بوی بوی که ترا بچشم بکشد
 که تو دوری از جان پاک
 می کند با دم این و غایت
 می کشد با هوا که زرد
 نفس می کشد در سینه
 کار رفتن به دور که
حسرت در خون می دارد
 و عجز که از شفا از غایت
 روز با تابش خورشید
 بشنوی که چشم نیکو
 این برود و زار که
 کاش می زد و کی می کشد

سبح خود را کن قدری دارد
 خانه ناخسته ای سپهر چند
 فرض می آید بر نفس دور
نیت عشق از صفت نیت
 نیت است که عاشق در نیت
 چون به بحر عشق غافل میبرد
 در گنجای یار بهر گجا
 با آتش ایثار رسان
 باز جازا کند شد ابطان
نیت عشق از نیت نیت
 اگر در از قید تن باز نیت
 نکند بدیدهای باز نیت
 سخت بند است بند نیت
 که چه زان حکمت این نیت
 هر که به نیت اولیا او نیت

تا نماند در تو جز انوار مهر
 پس بعد از آن که او چون
 صفت هر که در کمال عشق
نیت عشق از نیت نیت
 تا به بحر عشق رسد بهر نیت
 عشق ای که نیت نیت
 که نیت ای نیت کس الوفا
 که نیت و نیت نیت نیت
 ماند از نیت نیت نیت
نیت عشق از نیت نیت
 باز نیت و نیت نیت نیت
 جز نیت از نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 دست نیت نیت نیت نیت
 در حقیقت نیت نیت نیت

هر که

نیت عشق از نیت نیت
 ای نیت نیت نیت نیت
 که نیت نیت نیت نیت
 هر که نیت نیت نیت نیت
 صفت نیت نیت نیت نیت
 طایب نیت نیت نیت نیت
نیت عشق از نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 در نیت نیت نیت نیت
 و نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
نیت عشق از نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت

نیت عشق از نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
نیت عشق از نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
نیت عشق از نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت نیت

در مقام آید این در مقام
 بر سر از الله و در حق خدا
 بنده کان حضرت سلیمان
در مقام آید این در مقام
 این بیا این در مقام آید
 کریم تو میزدی سلطان
 عاقبت رو در رو با مباد
 عاقبت از علی عثمان سر گذار
 عثمان مستند فخر ارام
در مقام آید این در مقام
 طاعت عابد متقین را
 و صفت عابد باطنی و کمال
 نذر معبود آن عبادت
 عبادت عابد محض خلعت است
 ذرات سجده را با عبادت

صمد جان با زبان عشق
 فارغ از سحر زرق تعجب
 حشر و اندوه هر یک با عشق
در مقام آید این در مقام
 از حشر و اندوه هر یک با عشق
 میرای کوی از حشر و اندوه
 عاقبت عابد محض خلعت
 عاقبت عابد محض خلعت
در مقام آید این در مقام
 آن که کمال است فاضل
 آن که کمال است فاضل
 آن که کمال است فاضل
 آن که کمال است فاضل
 آن که کمال است فاضل
 آن که کمال است فاضل

لوط

در مقام آید این در مقام
 بزرگوار در مقام تعجب
 در مقام آید این در مقام
 در مقام آید این در مقام
 در مقام آید این در مقام
در مقام آید این در مقام
 بر سر خدا هر یک با عشق
 صفت عابد محض خلعت
 بر سر خدا هر یک با عشق
 بر سر خدا هر یک با عشق
در مقام آید این در مقام
 عابد محض خلعت است
 عابد محض خلعت است
 عابد محض خلعت است
 عابد محض خلعت است
 عابد محض خلعت است
 عابد محض خلعت است

در مقام آید این در مقام
 بزرگوار در مقام تعجب
 در مقام آید این در مقام
 در مقام آید این در مقام
 در مقام آید این در مقام
در مقام آید این در مقام
 بر سر خدا هر یک با عشق
 صفت عابد محض خلعت
 بر سر خدا هر یک با عشق
 بر سر خدا هر یک با عشق
در مقام آید این در مقام
 عابد محض خلعت است
 عابد محض خلعت است
 عابد محض خلعت است
 عابد محض خلعت است
 عابد محض خلعت است
 عابد محض خلعت است

خورشید را از زمین گشته باز
 بار یافت طاقی بالود باز
 صفت چو کی عین خود را مود
 از پیر آلوده کینه با دود
 چون ناری با صوفی شریف
 در صبا می گویی صبر قرار
 از نیت می صبا خوش حال
 سخت آید ترک این دار فنا
 بکشد بهشت از خیال
 بکشد است از ترک کمال این
 در حقیقت این صبح رسد
 چنان که بالار بود چون بها
 بر کس است و از کس نای بار
 فکر است از لاله دار فنا

غم در کاش می کن شسته و
 مقبل سینه لبند و بلو
 صبد کن خود را هر چه می شود
 با وصال خورشید آه و نود
 مانده در کس هر آن خرق
 نیت در تو از روی صبر
 مانده اند در صبا کمال
 سخت نماید ترک بیدار فنا
 غمت بهر صبح چو کمال
 در کس بکشد از آن رنج
 نیتش از زمین دام بلا
 کس است از کس نای بار
 چنان که بالار بود و صبا

[illegible]

کر به بی غش را چو دل
صیف که مندی کوری
زان نیاید از عجا و سناده
ذوق بر تاده طبع
ذوق از طاعت نصیب است
ذوق طاعت کجا بنده عام
اشقیان مندم مندا رجم
بر زوق شوق دروان
فان از عجب خدا از عجب
از عجب و عجب از عجب
حق به عجب دارد و از عجب
رزق جیش لقا کمال
صبح عارف ز قبیل خدا
میس و زر کشد از کبر حق
بلکه اکثر است از دوا حق

بع وید بران جهان است
مانده خردم از لذات حق
زان نگر آید ترا از دینت
مغرو به عجب و عجب
طاعت عام به نیت
استاده بود در دین
اولیا عجب رحمت از عجب
سختان و درون عجب
عجب کمال از عجب
مغرو به عجب و عجب
از عجب از دور از عجب
رزق جایش لقا نور حق
جان شده است نور حق
سخت شد شوق از عجب حق
رزق عجب با هم از عجب حق

در

صفت اکثر عجب و عجب
مشت کن بهمت از عجب
تا قدم در عالم کبری کنی
عجا و عجب لطیف جان بود
تا شود در آغوش عجب
در قهقار از عجب کرد و عجب
عجب و عجب از عجب
نور حق به عجب عجب
عجب و عجب از عجب
نور حق کرد و عجب
عجب و عجب از عجب
او عجب است به عجب
مک شد از عجب عجب
مک و عجب از عجب
عجب و عجب از عجب
عجب و عجب از عجب
عجب و عجب از عجب
عجب و عجب از عجب
عجب و عجب از عجب

در

هر چه بیند اندرین قلوبین
 هر چه ایستادست انجمن
 علم صورت و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
دور و دور و دور و دور
 شمع صورت و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین

اندران علم برین علم
 هر چه ایستادست انجمن
 علم صورت و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
دور و دور و دور و دور
 شمع صورت و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین

نور

نور برین نور
هر چه ایستادست انجمن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین

نور برین نور
هر چه ایستادست انجمن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین
 هر چه در آن و هر چه در آن
 از علم است که درین و در بین

و صفتی

از دست برسد ای صنیع
ای بادریه بدین بخت
یا زینکوست ما فندی بهای
سیرج دلدی برادر طیب
بند کلمه دوازدهم
میستور روی و از آرد بر دانه
کر ای در صورتی که حسد است
بجوین من مشک می شود
بجوین من بر هوا عطر ای
با کردی کجا بجز بهش
کفتی که ما عطران سن
چون صبر کنی و بوی مطهر
کن جزا را در دوزخ جهات
میطلب من تعالی آن که
ای سیرا و رویا به دو
دوست دارد و دست از زار را

در وقت دریا که به سنگ است
در حجاب ابرو و چو پندار
در غایت که است صفی و صفا
در خجسته ای پس و فرم است
ایستاده بعد از در یک خاز
در و آب بر ز آفرین صفا
است مدحی و شکر
بیک ز یک به بلات است صفا
هر یک را داده حق یک کعب
حق عالم بعد از اینا الیف
هر یک را دارند یک کون آرز
هر یک در آرزوی سست است
الان کسان چه
میدید حق بنده را و طلب
هم طلب هم سبب نه و عطا

تذکره انبیا و ائمه

دست مبارک می نویسد

سعدیانی در ره علم عمل
 اول عمل حسن و عبادت
 چون بیایم به جنت عجب است
بدون طلب و دسترس
 چون رسیدت به دست ملک
 اول من الوقت بودی
 چون شدی صافی بود در جود
 یعنی مستقیم دل از من
 که شناسد حق این کار
سعدیانی در وقت
 پس بیای تو طالب بخت
 که از این عالم کجای می
 من طلبی که بدین عالم
 که شوی ای صادق من
 من طلبی که در عالم دهر

دشمن

نمایا به حسن ان ساه اصل
 که رسید به دست محبت
 خنیا جنت به مطهر
سعدیانی در علم
 پس بیای به جنت و دهر
 صید و جنت بودی بقدر
 ماند ایجا در کون کشت
 کشت حالیکه بدو در جنت
 روشن است این عالم
سعدیانی در علم
 معلومی شود عالمی بدان
 که بدی عالمی شود بدو
 بدین عالم دهر و دهر
 میشود واقف بدین عالم
 بدین عالم طالب تر

هر را

سعدیانی در علم
 که تو مارا به علم عرو
 راه خود که هر از راه
 ملک این راه و راه
 عمر خود و دهر است
 که به تو از دهر و فقر
سعدیانی در علم
 نعمت عالمی و علق را
 که کرد از دهر و فقر
 عزت نعمت به پیش عالم
 دست بسوی از دهر آورد
 دست تقوی بخود می عالم
سعدیانی در علم
 هر صافی به بی عالم
 دهر با آری به دهر از دهر

سعدیانی در علم
 تو فیضی که خود را
 راه ما جانی و دهر
 خوره بخودش می
 از خود از دهر و فقر
 نعمت است عالمی از دهر
سعدیانی در علم
 که باشد صد فقر از دهر
 به دهر و فقر و دهر
 جنت ما جانی و دهر
 تا که بدو دست عالم
 در دهر و دهر و دهر
سعدیانی در علم
 عالمی به دهر و دهر
 به دهر و دهر و دهر

میکنند از این خانه مشنوی
 این ملک را بکسی نماند
 هر که آن را بخواهد از کد
 تا حق را بکسی نماند
 بدین دنیا افلاکین زن استند
 این غذای هست اندر جلال
 هر که را میسر نیست استند
 آدمی را پس عجب استند
 این دنیا را میگوید از افسا
 من عجب است که از عالم است
 یا از هر از میان بردارند
 مویش را مادر از لطفش
 ای که بخواهد مع جوشن
 از مشرب حصار بر خور غذا
 این خانه از دولت جهان است

کونه کوزه دولت موت معنی
 اندر جاست بر کس را طعام
 معنی باشد از معانی ما
 هر که را بکسی نماند
 لرزیدن روح دارک استند
 نفسش را شد غذای رنگ
 حست با قوت که سدا و آهنگ
 شد کشته ای همانان
 کرمی که دولت اول ترا
 بشنید نام از ان فتح
 این همان را ملک از خود
 اندران مجلس استند
 با ده از سوزان عشقش
 که سبک نمیشد بر طبعها
 تا نهایی بخود حست خواب

نحو

بهر که بکسی نماند
 بهین ز عشقش سر کوی کلام
 صحیح و نادر و راه عشق
 هر که را بکسی نماند
 این سیاهی چه راه غذا
 در قطع سنازل کس نیست
 هر که را بکسی نماند
 چون از کس دور شد راه رو
 رست روان در عشق خدا
 چون شود از کس دور شود
 هم شود و کس را بکسی نماند
 میرت خسته دولت در آن خدا
 به نامت حضرت است که
 در دولت از نام کس بیدارند
 با خدایت است معنی لای

بهر که بکسی نماند
 بهین ز عشقش سر کوی کلام
 حست بکسی نماند
 هر که را بکسی نماند
 در ملک بکس را بکسی نماند
 قرب معنی کس کس نیست
 هر که را بکسی نماند
 هر که را بکسی نماند
 تا نور انج شود آن ذوالعطا
 دست تو کیم و کس تا بزم خدا
 محبت از مرز آب حیات
 میگوید در دل دراز
 صدرا بکس را بکسی نماند
 که دست خالی شود از مسا
 هم بغض بکس را بکسی نماند

نه کسی نوحه در سار حق
 را استوی و وفای تو
 که در این عالم غریب
 نه زانکه در این عالم
 غریب این بنده که سرافرو
 ای عباد و دولت یا بنده
 حق خدمت در زمین حق
 صبر کن تو در حبس این سوی
 هر صبر کن هر اندرین این ملک
 این بر تو نشانی است
 این کن و از این کن
 از کدورات هوادار است
 و از کدورات اینده است
 تا ملک و دولت غلته ببری

تا شوی از زمره ابرار حق
هم ز تیره شریع ابدالی نوی
با و سازش بشد باینده که
دین و دنیا یکی است
سایه باقر کس با شکر آید
با دست کسیت هر کس آید
تا کرداری تو دفعی بشد
سپا ده صافی ذات حق نوی
عکس شدن اسد از دشت
چرخ است او را از دل
آرزو با اینک از بیخ بن
حاصل در اینک حسن مذا
دور در راه و از نظر دور
شده که داوود بزرگین است
این دعا را بخوان که بری

[illegible]

از کینه دل و دین
آتش فانی در شمع
ارواحی در جوارح
آرزوی تو را در آن عهد
دیده که محنت گیرد از آزار
چو لاله زار بگذرد و گوید که کند
توبه و توفیق را و ابرین
لطف خود را به طلب حق
جهد کن در تجریدی و طلب
خلق با در میز سر انداختن
لطف قدرت احسن هر زمان
در شب بیگانه بدان ملک
برده کردی عالم اسباب را
آنکه جان دارد و رو قائل

روح و ملکوت است این حق
روح است این ملکوت است
سعدت و شادمانی جان و بدن
روح و ملکوت است این حق
حقیقتی که در این عالم
چنانچه شد تن و جان و بدن
چنانچه شد برای خدمت است
چنانچه شد و خدمت حق عالم
بر حق حق را در عالم
روح و ملکوت است این حق
این حق تو هست ای جان
نفس خفته است و غفلت است
که شود و خفته است بر عالم
او از آن خفته است که می شود
نفس که در این عالم است

لذت آن روح و ملکوت است
لذت آن روح و ملکوت است
از لذت او در این عالم
روح و ملکوت است این حق
چنانچه شد تن و جان و بدن
چنانچه شد برای خدمت است
چنانچه شد و خدمت حق عالم
بر حق حق را در عالم
روح و ملکوت است این حق
تا ترا خدمت کند در ملکوت
چون مطیع او بند و غفلت است
کرد و از خفته است که می شود
چنانچه شد بر این عالم
نموده است در این عالم

روح و ملکوت است این حق
روح و ملکوت است این حق
دوستی چنانچه شد در این عالم
روح و ملکوت است این حق
چنانچه شد تن و جان و بدن
چنانچه شد برای خدمت است
چنانچه شد و خدمت حق عالم
بر حق حق را در عالم
روح و ملکوت است این حق
ای سید شوق که در این عالم
چنانچه شد در این عالم
ای سید شوق که در این عالم
ای سید شوق که در این عالم

دوستی چنانچه شد در این عالم
دوستی چنانچه شد در این عالم
دل بدیده است در این عالم
روح و ملکوت است این حق
چنانچه شد تن و جان و بدن
چنانچه شد برای خدمت است
چنانچه شد و خدمت حق عالم
بر حق حق را در عالم
روح و ملکوت است این حق
ای سید شوق که در این عالم
چنانچه شد در این عالم
ای سید شوق که در این عالم
ای سید شوق که در این عالم

چنانچه شد در این عالم
چنانچه شد در این عالم

کرشایان و زینتین
 که کنج ~~کین~~ کین چن
 یوسفی در کمان دور
با نگراند و غنچه کین
 از کجایه و غنچه کین
 کرد مقبول و کین غنچه
 شدن به جاده زندان کین
 زین جبه زندان کین
 تا نیکیت با دل کین
سایه نیت نیت نیت
 لذت نیت به دوق صفا
 وقت نیت که جاده دوق
 نوحه نیت نیت نیت
 یا الکر و کرم دارم امید
 خانه اندر نیت نیت

همچو باین چمن مدین
 که کین ~~کین~~ کین چن
 به جمال به نیت و کین
چند و چند و غنچه کین
 با نیت نیت نیت نیت
 از کجایه و غنچه کین
 از جبه زندان کین
 کین عطا نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
نایت نیت نیت نیت
 لذت نیت نیت نیت
 وقت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت

بعد نیت نیت نیت
 ای خدا از طفت چمن
 که نیت نیت نیت
 کین به نیت نیت نیت
 آن نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
نایت نیت نیت نیت
 نیت نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت

در نیت نیت نیت
 دار و بان نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
نایت نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت
 کین نیت نیت نیت

از کرم این بخت نیک فراده
 حق و سببش از کرمش
 و بستره میکند لپاک
 این بود و شرفی از حق
 خوش فرآید نصیحت برشم
 اندام صانع میکند منع از هوا
 او بی لذات و زلفا صفت
 پخته از عیش لذت عارفان
 از وجود عوالمش فرار کند
 و شوق از الحاح ربود و بدو
 عاشقان گویند و میدان
 که پس گشته از هوا از کرمش
 روحان است است الهام
 گشته عوالمش در بی فنا
 گشته به خلق باقی نشان

عش

دست تو کمر نه زار اگر نه راه
 کن قبول از جاد و ناله
 کر کن تو دشتی بنود را
 بکنند با تو جویند مسک
 مرید برده هم بهر دو چشم
 و بود به شکرش که استواری
 به محض از خطا شد بدست
 فارغند از خطا که استواری
 بود لپاک است الا حلاله
 عاشقان از محبت با سر و پا
 بخود اندازند زخم جود
 طالب دیدار محو قدس
 مرغ دلش را نام اندام
 گشته به بیزاران محو دنیا
 کرده در درویشی و فقر
 عاشقان

عاشقان اندر کرم خیره
 ز کرم کلاه برافشاندند عزم
 غافل از محض آید از جاد
 غرقه از جاد و ناله از دشت
 هم خواست در عوالم
 ملک از آفرینش شود
 عاشقان عالم بهر آفرینش
 خلق بود و دلش که بیدار کند
 تا از لذات باقی بماند
 سرخوش بهشتی می شود
 بر سر کوشش در جود
 این محو در کرم خدای از خد
 بود و از کرمش عوالمش
 گشته محو در آفرینش
 کرمی بنده بهشتی اندام
 بود عزم کرمش از کرمش
 اندر جاد و ناله از دشت
 و در میان عاشقان مستند
 میبوی آرا و از نارنجیم

بس که حجت ازین و ازین
 ملک و دی و نایست ملک
 جانهای عاشقان چون طوطا
بشکستند بستان از عهد و عهده
 نظر و نگاه عشق آن دریا بود
 با که گویم در جهان بیک و کو
 نشسته بود که در آب زلال
 در دهان کن از کف و کف
 چون بگویم در وید وید
هنگام در در و در و در
 هر که در عشق قرار در و در
 دایه در آتش بحر و آتش
 در شد از آرزوی صوفی
 چرخ از خود در و در و در
 عاشق چون مکه با بس بود

حجت عابر از کس و از کس
 به مدی با برست و به
 عشق کشته اند از بحر و عمار
مترق در ریا و عیون از عیون
 قطره این و پایی ایضا بود
 عاشق شوریده بود و کو
 به نوای کو که مر آرم نواز
 سلف و به نواز کاید نواز
 چون بگویم من صد به سرور
هر که با غری نواز بی رود
 به نواز و به نواز
 مر سوز و در آتش و آتش
 منت ای یک در ای نواز
 هست او را که بشود مقبول
 جد عالم است حیرت شود

الکس را

بکس از عشق و از عشق
 صبر و حقیقت است از افاتش
 بس که عشق و عاشقان و عشق
 دل به دل و دل و دل
 تو سماع عشق سبب است
 هر چه در دنیا بود و در دنیا
هر چه در دنیا بود و در دنیا
 هر چه از سبب است و سبب
 چون نواز و نواز و نواز
 اگر که در دنیا بود و در دنیا
 اگر که در دنیا بود و در دنیا
 اگر که در دنیا بود و در دنیا
 اگر که در دنیا بود و در دنیا

مهر با هر که در دنیا بود
 جد و جد و جد و جد
 مقبل مقبل و در کمال
 نه شود از در احسان و در
 در بیرون چون عشق و عشق
 تو عشق و عشق و عشق
در عشق و عشق و عشق
 در عشق و عشق و عشق
 هر که از بهر ای عشق و عشق
 عشق و عشق و عشق و عشق
 میشتای هر که عالم را
 از دنیا و از دنیا و از دنیا
بشکستند بستان از عهد و عهده
 تو چو بهر از عشق و عشق
 میتراید به احتمال زار است

نعلی ز کلاه است و اگر چه
 مشاهد و لایرو با شاه بن
 مشاهد است و کجی غایت
زبان منی در مکتب است
 دل من بندان کوه غایت
 عشق من دروغ کوه غایت
 چشم من در حال کوه غایت
 پیش از حبس این کوه غایت
 چون شود در کوه غایت
دیده من در مکتب است
 عهد تو از عهد تو فارغ
 عهد را در مکتب عهد ما
 درون عهد است و اگر چه
 هستی ما از عهد ما آرد
 از عهد غایت عهد تو

حرر با نداد کسیر این و در
 شاه با کوه غایت
 کشته از مکتب کسیر
دل من در مکتب است
 میشود و کتب در مکتب
 نفس به کت و اگر چه
 به وصال کت لایرو
 نزد ویردان مکتب
 پس ضلالت و کت عهد تو
مست من در مکتب است
 تو نه عهد تو و ان عهد تو
 از عهدی عهد تو در و
 در و در عهد تو و
 قرب ما از عهد تو ان عهد
 پروه هستی و کسیر عهد
 قرب

حسب الکلیف منی است
 او غریب از مکتب
 مایه نو و عهد بر فانت
 هستی این مکتب و اگر چه
 در مکتب کسیر است
 مستند از مکتب کسیر
کوه غایت منی است
 زیبا و کت عهد تو
 تو عهد تو و عهد تو
 این عهد کسیر و عهد تو
 در و در عهد تو
 من در عهد تو و عهد تو
من مکتب منی است
 من مکتب منی عهد تو
 من مکتب منی عهد تو
 من مکتب منی عهد تو
 من مکتب منی عهد تو

فرست از مکتب منی است
 و کت عهد تو و عهد تو
 پروه و کت عهد تو
 بر عهد تو و عهد تو
 عهد تو و عهد تو
 عهد تو و عهد تو
عزت منی عهد تو است
 مانده و عهد تو
 عهد تو و عهد تو
 عهد تو و عهد تو
 عهد تو و عهد تو
 عهد تو و عهد تو
من مکتب منی است
 من مکتب منی عهد تو
 من مکتب منی عهد تو
 من مکتب منی عهد تو
 من مکتب منی عهد تو

[illegible]

کشته است این جوهر مرغان است
 تیر نه اندر هوا می حلق
 که ران غایب علی تصحیح
 هم معصوم بود از این مکتب
بسیار از این جوهر است
 بهیچ اگر محمول بود تصحیح
 آنچه بود مرغان آن را
 خلق نشدند همان را و را
 خود و غلبه علی از این
 گرم کرد و در دل برین
نقد صفت از این جوهر است
 جوهری که است از این جوهر
 جسم در این جوهر است
 جسم هر که بود در این
 جسم در این جوهر است

وزن این جوهر مرغان است
 نیست این را و می حلق
 که تیر بدین این جوهر است
 می کنند از این جوهر
در جوهر مرغان است
 جلدی که او جوهر است
 جلدی که او جوهر است
 می کنند از این جوهر
 میره از این جوهر است
 بدین جوهر را و لیکن
از این جوهر مرغان است
 میره و زرد و آه و این
 جوهر و در این جوهر است
 جلدی که او جوهر است
 منت نقد بهر جوهر است
 جسم

جسم سبزید صورت کوه و دراز
این دراز کوه مرغان است
 هر که او را با این جوهر است
 جسم این را که در جوهر است
 سطح که او جوهر است
 بنده و تو که او جوهر است
 از کندن دیده و در جوهر است
هر که او را با این جوهر است
 هر که او را با این جوهر است
 سطح که او جوهر است
 در این جوهر است
 سطح که او جوهر است
 سطح که او جوهر است
جسم مرغان است
 مرغان در این جوهر است

جسم سبزید و در مقام است
جسم مرغان است
 آن جوهر مرغان است
 ای جوهر مرغان است
 جسم مرغان است
 جسم مرغان است
 می کنند از این جوهر است
هر که او را با این جوهر است
 مرغان در این جوهر است
 سطح که او جوهر است
 در این جوهر است
 سطح که او جوهر است
 سطح که او جوهر است
جسم مرغان است
 مرغان در این جوهر است

حالت

به طاعت خیر ماند به پیر
 این که در صورت رخسار
 علی بر عین غلغله بر زار
 علی برین سر زده ایست خوار
ای که در دهر باغ بهار نیست
 ای که زانست از بخت مهر
 و علی هر زمان شود بی مهر
 گشت او قانع پیش این نهاد
 او نیست از این جهت که تو
 آن که در دهر بی خدایان
این بیایا در بیابان
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات

اندر عین غلغله و غلغله
 کرو در چرخ خداست
 به طاعت خیر ماند به پیر
 این که در صورت رخسار
 علی بر عین غلغله بر زار
 علی برین سر زده ایست خوار
ای که در دهر باغ بهار نیست
 ای که زانست از بخت مهر
 و علی هر زمان شود بی مهر
 گشت او قانع پیش این نهاد
 او نیست از این جهت که تو
 آن که در دهر بی خدایان
این بیایا در بیابان
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات

بشو

پیش عین غلغله و غلغله
 این که در صورت رخسار
 علی بر عین غلغله بر زار
 علی برین سر زده ایست خوار
ای که در دهر باغ بهار نیست
 ای که زانست از بخت مهر
 و علی هر زمان شود بی مهر
 گشت او قانع پیش این نهاد
 او نیست از این جهت که تو
 آن که در دهر بی خدایان
این بیایا در بیابان
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات

این که در صورت رخسار
 علی بر عین غلغله بر زار
 علی برین سر زده ایست خوار
ای که در دهر باغ بهار نیست
 ای که زانست از بخت مهر
 و علی هر زمان شود بی مهر
 گشت او قانع پیش این نهاد
 او نیست از این جهت که تو
 آن که در دهر بی خدایان
این بیایا در بیابان
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات
 این بیایا در بیابان بی ثبات
 آن بیایا در بیابان بی ثبات

کور و آرمه فتح علم بهر
 علم حکمت که حجت در جبهه
 آن شوق به علم عالم شود
 چون بویغی اندکین افزوده
و در این عالم
 و در این عالم و اندر از این
 علم ضعیف و در این عالم
 این حق را علم قدرت
 مطلب حق را حق خداوند
 بخیر و بد و نوح خاص و الهی
و در این عالم
 از روی این جهان و حق
 جهان حق را حق خداوند
 شاهد زات ابدی
 این جهان را حق خداوند

در مقام هر که شد آن به
 لست او را آن عالمی
 دست به پیش علم شود
 عالمی که آن عالمی
و در این عالم
 چون به علم حکمت قدرت
 آفت زده عبادت شود
 این حق را علم قدرت
 مقصد حق را حق خداوند
 در زمین تیر و شمشیر
و در این عالم
 حق را حق خداوند
 اندر این عالم و حق
 او در این و حق خداوند
 او خواهد لست زنده شود

هر که آید و حق شود و حق
و در این عالم
 هر که آید و حق شود و حق
 مقصد حق را حق خداوند
 هر که آید و حق شود و حق
 او جو حریف و حق را حق
 از حق را حق خداوند
و در این عالم
 سعید و از حق را حق
 در این عالم و حق خداوند
 چسبیده و حق را حق
 از حق را حق خداوند
و در این عالم
 از حق را حق خداوند
 از حق را حق خداوند

هر که آید و حق شود و حق
و در این عالم
 اندر این و حق را حق
 عزت را حق خداوند
 می شود و حق را حق
 از حق را حق خداوند
و در این عالم
 در حق را حق خداوند
 دایم و حق را حق خداوند
 از حق را حق خداوند
و در این عالم
 از حق را حق خداوند
 از حق را حق خداوند

که بر دی بر سر آمدن
 چون که عاقل نیست شیخ
 که صفت را از طبع می کشد
 درین شهر بهر کفر و تشنه
آن شهر باقی نماند
 علم تو که علم بر نه بودی
 سر آمد بر دوش باقی نماند
 که بودی آن علم تو از او
 علم تو بهر هر نفس بود
 که بهر که از بر بر نیست
نماند که از تو نماند
 دور برای حق و علم
 بود که در هر شهر
 با آن که نماند از حق
 با آن که نماند از حق

که نماند بر تو سر آمدن
 میلو و خر صفا آن علم
 که بیقرار از قدر آن که
 چون بودی بهر کفر و تشنه
آن شهر باقی نماند
 از حق که نماند بودی
 مندی بهر کفر و تشنه
 در آن شهر که نماند بودی
 نفس تو که نماند بودی
 که نماند از حق و علم
آن شهر باقی نماند
 دور برای حق و علم
 بود که در هر شهر
 با آن که نماند از حق
 با آن که نماند از حق

که نماند بر تو سر آمدن
 میلو و خر صفا آن علم
 که بیقرار از قدر آن که
 چون بودی بهر کفر و تشنه
آن شهر باقی نماند
 از حق که نماند بودی
 مندی بهر کفر و تشنه
 در آن شهر که نماند بودی
 نفس تو که نماند بودی
 که نماند از حق و علم
آن شهر باقی نماند
 دور برای حق و علم
 بود که در هر شهر
 با آن که نماند از حق
 با آن که نماند از حق

که نماند بر تو سر آمدن
 میلو و خر صفا آن علم
 که بیقرار از قدر آن که
 چون بودی بهر کفر و تشنه
آن شهر باقی نماند
 از حق که نماند بودی
 مندی بهر کفر و تشنه
 در آن شهر که نماند بودی
 نفس تو که نماند بودی
 که نماند از حق و علم
آن شهر باقی نماند
 دور برای حق و علم
 بود که در هر شهر
 با آن که نماند از حق
 با آن که نماند از حق

آینه صمدی کن جلاد
 کز خجسته جسم را فرزند
 آینه دل از نرنگ بدید
 از کفای من از پای بوی
دل از نرنگ از نرنگ
 بنده تیغ صید بانی
 قوت با قوت روز معطر
 این غذا نفس و قوت
 این غذا بر دین اب
 از نرنگ مجید را از غذا
نرنگ نرنگ نرنگ
 کز نرنگ نرنگ نرنگ
 کز نرنگ نرنگ نرنگ
 در دین دین دین
 از نرنگ نرنگ نرنگ

بر دل نرنگ نرنگ
 در حباب نرنگ نرنگ
 از نرنگ نرنگ نرنگ
 نرنگ نرنگ نرنگ
نرنگ نرنگ نرنگ
 از نرنگ نرنگ نرنگ
 این نرنگ نرنگ نرنگ
 این غذا نرنگ نرنگ
 آن غذا نرنگ نرنگ
 نرنگ نرنگ نرنگ
نرنگ نرنگ نرنگ
 نرنگ نرنگ نرنگ
 نرنگ نرنگ نرنگ
 نرنگ نرنگ نرنگ
 نرنگ نرنگ نرنگ

هر که در کفای من
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
نرنگ نرنگ نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
نرنگ نرنگ نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ

هر که در کفای من
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
نرنگ نرنگ نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
نرنگ نرنگ نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ
 در کفای من نرنگ

در شمع نهج بود آن بر فعال
 از محنت آن لوح آن در
 تو را نیک کنی او بد کنی
 تو را صحت کنی آن بد کنی
هر که از خدا را بد بد
 از کائنات طافد کرم
 بوی آرزو و نیت و احسان
 توبه و روضه بین و بیانی
 جز آنکه افسان آن از غایت
 مآله از ملک است هر کس
ای که از دنیا بد بد
 باز جانت که از قلم بیان
 این جهان سپیده آید است
 جان که با سلا از دنیا
 این بوی برای حق و حق

آید از بند نصیحت انفعال
 میخاکه در دست از دشت
 از جبهه این نادر در دشت
 میکند از سواد طین باطل ضیال
بر آن که از دنیا بد بد
 میکند بند و لغت بر لیم
 تا دم از بد و دق جفا
 این بیا در بزم از زبان
 صند و زبانه خود و بر بزم
 کشته بر خرقه تن بهاره
بغیر از دنیا بد بد
 کشته پاینده تن در فک
 میله آید شمس لاله است
 چون کند در بد و بد
 نیست در غایت از ملک

از حق

از حق خود دست ندان لایه
از حق را بد بد
 این ملک در کعبه خود است
 است مردی خدا نیست کو
 از بد و راه حیف و فو
 مستطرد و صول و صوری
 در حق از دامن کبر و
و از دنیا بد بد
 زار از کف دست و رخت
 نوار از قوس و از کبر
 مرد و دق و دست و حق
 از خدا ده دست کند از ملک
و از دنیا بد بد
 عاقل از دشت و ملک

که کند از دنیا بد بد
جهت که از دنیا بد بد
 که شود و حق و از آن
 که شود و حق و از آن
 که کند آن حیف و فو
 او که کند آن حیف و فو
 که کند او حیف و فو
که از دنیا بد بد
 مرد و دق و دست و حق
 نوار از قوس و از کبر
 مرد و دق و دست و حق
 از خدا ده دست کند از ملک
و از دنیا بد بد
 عاقل از دشت و ملک

مفر

قوتی دم ضار آمد رسد
 این بحث کرد طرفه است
 چنانچه در صورت غیب ناپدید
 شد بطایفه هر چه مستفید
برای این که در این صورت
 فانی چون فانی است
 چنانچه گفت در صورت
 حجت صورتها را لفظ صفت
 خلق فانی میخوانند از طرف
 این طایفه هر دو قیاس دارد
این که در این صورت
 این صورت را صورت دور
 عالمات کشته چنانچه است
 نیست به حکمت معانی
 هر چه در این صورت معنی است

در سن آنجا و میوه و دوسو
 که بخود بخود در خود تمام
 طایفه هر دو قیاس گفت
 عرق در دریا میبارد
نور میبارد در دریا
 در جهات میبارد در تمام
 این صورت از صورت
 است معنی هر دو اینها
 ماهیها بی طرف از هر طرف
 عالمات از ذوق این
قدیم در این صورت
 که در این صورت هر دو
 بحدودت را برده است
 در تمام عارفها
 کثر محقق در صورت
 آن صورت

آن صورت در صورت
جهان در این صورت
 قدرت خود را ضایع کرد
 صانع قیاس در قدرت خود
 نیست از قیاس بیرون
 آن عدم که در آن نیست
 کس که دانه کز آن کس
این که در این صورت
 است با قیاس بیرون
 نیست از قیاس بیرون
 شدنیات از امتزاج
 باین که در این صورت
 اصول را باین که در این صورت
نور میبارد در این صورت
 کس که در این صورت

ندمنا پس حکم هر دو
نور میبارد در این صورت
 از عدم این جهت است
 که عدم را در این صورت
 از برای این که نیست
 نیست طایفه در این صورت
 پس بحث از این جهت
در این صورت
 نیست قیاس در این صورت
 آب که در این صورت
 باز میدان گفت
 عکس بعد از آن
 عکس در این صورت
نور میبارد در این صورت
 منطق الطایفه است

نویسند اسنان بر لب
 توبه در پرتو غفران
 از تو میخواند بر جان
 لبش با لب من به زبان
سودا می نویسد در دو بیت
 مر سوز و غم و جان من
 صفه تو زود بیاوت کنند
 یکی به چشم جان من
 تو عدم خورشید منی از زمان
 از زمان جان تو سلیقه می شود
فرق که در آن می خواند
 آنچه من گویم تو نیکو فکری
 تو که در آنست که در فکری
 از من مضمون تو اسرار
 خوشتر از این نظم آن تر است

تا شود اسرار و حقیقت
 پیش من کن حق و خوار
 بهر هست عشق را پیش من
 تا شوی در ملک جبر و قهر
الاسجد هم به این دو بیت
 مر لب زود به می لایزال
 از هوا هم می نبارت کنند
 بهر عشق حقیقه کو را به جان
 خوار و یار تیغ جان من
 من ز طعن تو بهر شد و
لا اله الا الله عشق حقیقت
 تا به از این سخن بخت از این
 سر کف از غم و خیر و
 مولد کشته و کشته یار من
 است اسطرلاب اسرار

جدید

جدید است از این کلام یقین
مر صبر و زور و بیست و یک
 عارفان هرگز از غم و
 غرق در صفت جلال و
 طایفه بر این هرگز نیست
 عارفان تا از کلام
 که تو عود عارفی صافی
الاسجد هم به این دو بیت
 ای که با در بر من بیاید و من
 تا که بهیچ الوداع از
 لیک ای دینی دین عشق
 که در اندر طوفان غفلت
 تو ز هر لذات شمرده ای هر
تو تنها هست حقیقت
 سرش بر سر کشته زنی تو

و از حق است غم و زور این
مر صبر و زور و بیست و یک
 زین بنده به دست
 لبی که بنده زور این
 چشم طایفه بر این
 از صفت طایفه بر این
 بر سر از تو و خدا و اصل
که به هر چه صفت و بیست و یک
 تو ز نو جان من به
 در تو به و صفت و بیست و یک
 زین صفت و دور و دور
 سرش بر سر است از سر
 زین صفت و دور و دور
مر صبر و زور و بیست و یک
 از و صفت و دور و دور

روح نجس نفس اندرون
از مان فوم سویی دل تو
نست این لذات فادرا
لذت تن دور غیر و رفقا
روح نجس نفس اندرون
روح باقر اندون نزع بقا
است روح لذات از حسنه
اندر آجا روح عیبه او
او غیر نجس بقویر بیان
ست بحرف صحت فظنی
روح نجس نفس اندرون
در عجب دو قه ان روح
این که است سلسله
این که از دوا ای فضا
سروازان این سلسله

ما وخر الخ در حق حق
 که شور از حق آزادند
 در روز داودت بخور
 نوبت به سهری اندوز
در حق حق
 فرق نوبت است و حق
 که غیر باین جزو حاکم
 که اسد آن فرق است
 از میان شرح هر دو
 حجت و صحت در حق
از حق حق
 غافلند از فرق این حق
 او را به حق حق
 که است از حق حق
 دایره حق در حق
 او حق

۷۷۵

این عزیزان اعیان ریختن
ببیند از معنی گویند حق را
مصدق این ملازم

[illegible][illegible]

کریم زاری عجب بر سر است
 بون بکر یقین باز و نوا
 کریم زاری عجب به خفا
 دایم نو کریم کن زار زار
 زان فریاد بر بنار رسا ام
حسرت بخت بد و غمناک
 تا غم من در باز تو زان
 گشت معشوق آنکه او در
 تن خفته است زبیر از خدا
 ای عزیز من بخود در بند
 تن شود آخر غذای مورخ
بکشتن در بند با نیت
 بر پشته کین تنی بنزار
 تا قور کرد و کند بر خوار
 ای برادر طایب بسوی

طفلی از دینیر و ایت
 این لبستان و دیه بر دین
 دم بسیار و دیه و دایگان
 تا که ام آرد و ترا بر دین
 که علیه طالع قلب کشته از طعام
کم خندان از دین و نیت
 که کشت ای غنای جان و جان
 تا که تن فریب شود و جان
 جان باقر لا غر است به نوا
 عجب این بی نوا و خوار زار
 دور ما ندان زدن کجا
او بدید که غم و غم
 از طعام آمد و جان و نیت
 تا که غم غم غم غم غم
 طالب زانیم همراه پیش

دایم به عاز خان شوکت
 سرور کن با غم و نیت
عقل بخت بد و غمناک
 عقل من بخت بد و غمناک
 این بخت بد و غمناک
 که فیدی میکنی بر جان
 تو بنیت به هر چه هست
عقل بخت بد و غمناک
 با ر و شوکت و نیت
 این ز نیک و نیت
 باطن این غم و نیت
 که است این غم و نیت
 که است این غم و نیت
 که است این غم و نیت

بخت بد و غمناک
 عقل من بخت بد و غمناک
 این بخت بد و غمناک
 که فیدی میکنی بر جان
 تو بنیت به هر چه هست
عقل بخت بد و غمناک
 با ر و شوکت و نیت
 این ز نیک و نیت
 باطن این غم و نیت
 که است این غم و نیت
 که است این غم و نیت
 که است این غم و نیت

دایم ز کف از کف

مرور

ذوقهای تلخ و دانه‌های
 آن شده به ناز و منتقم
 آن یکی در علم کرده استقال
 هر یک در کار و زور و بیست دل
هر یک در دلی بی دودند
 که به کس راه بخودی زین
 نهانی از خودی خودی
 یا مکر از عشق که از نام
 از خود و عشق خالق جگر شود
 که به است این راه و بیست
بسیار است این راه و بیست
 هم از این جاده و دانه و بیست
 بس که با بیست و بیست از نام
 از نام چون کرد و بیست
 آن که با بیست و بیست

میر از طلس فرج صدق
 از کدای بی کس و بیست
 و اند از مغول اندر صبح
 مرد و نذر و بیست
دانه و بیست
 راه آن از خودی بیست
 منت ملک که نذر و بیست
 بر خودی تو را فرار و بیست
 میسر تو از کیمیا بیست
 بیست چون خدا کرد و بیست
دانه و بیست
 میکنی در بزم و بیست
 کس که آن که و بیست
 تو مگو نمیدم به بیست
 آن که بیست از نام و بیست
 خود و بیست

خود و بیست از نام و بیست
خود و بیست
 هم بیست و بیست
 در مظلوم و بیست
 بیست که بیست
 بیست و بیست
 بیست و بیست
خود و بیست
 بیست و بیست
 بیست و بیست
 بیست و بیست
خود و بیست
 بیست و بیست
 بیست و بیست

بیست و بیست از نام و بیست
خود و بیست
 بیست و بیست
 بیست و بیست
 بیست و بیست
 بیست و بیست
خود و بیست
 بیست و بیست
 بیست و بیست
 بیست و بیست
خود و بیست
 بیست و بیست
 بیست و بیست

جان عالمی نیست زین زلفان
از دو عالم کجاست او را بسته شد
چرخش از چشم پر بیند چو
بهرین دامن حال مایه شد
حسب کسبش بود
شش صفت را از کف نیکو
خود صبر عالم خطا کرد
لطیف قدرش را مظهر کجاست
جسم عارف از هر بیند در
عبد عالم مطهر و بیار یار
رو چو لب لب که بود
لیک شمع است که سوخت
نور نیکو شد ز چشم او
خالق قادر که نور چشم داد
کرکته نشکر زین نور ابر

دارد او بر سینه عیسی
مرسانده بر سرش زین کلاه
دست مرا که کشش بر بال
ز دلیلی را جوید پس شد
حق را از شش صفت بود
یاف دلی را ز بهر یافند
از طغیانی عیسی که شد
باصیت کشته عیسی اندر کجاست
ز دلیلی جان کس بیند عیسی
صحن او در روی عیسی
نور چشمی که نیست از نور چشم
او نه بیند ز مظهر از طغیانی
هر چه بیند صد شش صفت
صفت ساریت در عیسی
میدهد بر نور و نور می

سقا
یعنی
لایق
راستی
سید
شش
دلی
دین
وین
غسل
لدا
شش
نور
دلی
وین
سین

تا بنور

تا بنور ز هر چه جمال
کم شد از بهر شش صفت
کرکجه آری شش صفت کرد
در وجه خود ترازد و
انزلی کند در آید آگهی
هر چه خواستش از نور
هر چه میجوید و نور چشم
حسب کسبش بود
پس کجاست و بیرون توان
کرکجه تا بهر شش صفت
لریا باز و بنور ای جهان
و طلب کسبش از نور
ارجمت این اجداد
تا بهر نور چشم
اسب خود را زد که از نور

لریا آید نورش که از نور
کم شد از بهر شش صفت
سرو صفت بر نور و در کجاست
الک است از چشم
این زین و کف است
نور غفلت است و از نور
با خود آید از نور
نور چشمی که نیست از نور
کشته است که کف جان او
اندر این غفلت روان
نور صفت عیسی که داد
او بخیر عیسی که شد
نور حق را ز نور چشم
تا بهر نور چشم
نور چشمی که نیست از نور

نور چشمی که نیست از نور

فرد و بگویم من بخیر من
 این من هست من را بشنود
 قند حکمت الطهر و را عذرا
 این من را بشنود و گفتا
روم و نالی قناری
 کرد و است تو به طایفه
 و رقی این من هست تو
 عدم تو چون تو کوان خزان
 ای تو در کمره حبس خزان
 عدم این من هست تا
سیر و از سر و از نالی
 این من هست اندر آب گل
 تن بر سر و از مردم میان
 از نگرین من یکدیگر
 جال من تو بر دای نام گفت

چون من است این من سر و
 این من سر و من و صلوات
 ز این را است هر کس
 کف جگر و دور و دور
و نالی قناری
 ای خدای من و از دور
 که شود سر و از غایت
 میجو اندازد و علف را
 سر را و از علف را
 پای من ز قید من یا بد را
نوری و نالی قناری
 بنشین را یک ای جگر
 جز بیا را این من یک
 تا را بیا به زود من
 مشه ناموس را غیر و
 که خدا

کون خدا من خدا را این
نوری و نالی قناری
 عشق را ای است این من
 عاشق ترا علف را
 بنشین عشق را است
 هر خط صبار من علف را
 بگو تو جگر خدا
نوری و نالی قناری
 جگر و نالی قناری
 عاشق ترا جگر من
 عشق ترا از دست
 آن گفت من طبع من
 آن را یک ده اند
نوری و نالی قناری
 این من من نالی گفتگو

خدا را عشق است غم هر
نوری و نالی قناری
 عشق را است غم هر
 شور من علف را
 این من است که لا رکت
 که بیا من و جگر
 عاشق آذره را اندر
نوری و نالی قناری
 که من دارم از شور و
 عاشق ترا و نالی
 عشق را بخواه من
 وین زنده را طوار
 و من در فکر من
نوری و نالی قناری
 من گفتگو کور من

از شراب بخت نه بهر شوی
 بیک از حد نه میروی
 زانکه از دیوانه خوار است
 بهر شوی که از کوه است
 رزق از کوه از دیوانه
 تو فغان و آن که بدم شوی
 سر و حد نه بشوی از بانه
 به شوی که قبل مقبول است
 بیزند دست قدرت الهی
 چون کند با بخت دل بر قبول
 خانه از شراب و حد نه می
 نفس حق آن نفس هر راهی
 در حد خلق نه است هر
 خدای از امان نه کند
 در حد خلق نه است آن دیر

عشق سرشت نه شوی
 بهر بخت نه میروی
 بگذری از حد نه از عشق
 که بخت نه میروی
 مست از دیوانه نه شوی
 با روزگار نه خرم شوی
 مست بهر بخت نه میروی
 مست بهر بخت نه میروی
 زود بهر حق با هر بخت نه می
 هر بخت نه میروی
 هر بخت نه میروی
 هر بخت نه میروی
 هر بخت نه میروی
 هر بخت نه میروی
 هر بخت نه میروی
 هر بخت نه میروی

از شراب بخت نه بهر شوی
 بیک از حد نه میروی
 زانکه از دیوانه خوار است
 بهر شوی که از کوه است
 رزق از کوه از دیوانه
 تو فغان و آن که بدم شوی
 سر و حد نه بشوی از بانه
 به شوی که قبل مقبول است
 بیزند دست قدرت الهی
 چون کند با بخت دل بر قبول
 خانه از شراب و حد نه می
 نفس حق آن نفس هر راهی
 در حد خلق نه است هر
 خدای از امان نه کند
 در حد خلق نه است آن دیر

عشق سرشت نه شوی
 بهر بخت نه میروی
 بگذری از حد نه از عشق
 که بخت نه میروی
 مست از دیوانه نه شوی
 با روزگار نه خرم شوی
 مست بهر بخت نه میروی
 مست بهر بخت نه میروی
 زود بهر حق با هر بخت نه می
 هر بخت نه میروی
 هر بخت نه میروی
 هر بخت نه میروی
 هر بخت نه میروی
 هر بخت نه میروی
 هر بخت نه میروی
 هر بخت نه میروی

لا اله الا الله

چو بخواند این کلام در یک
در وقت از زمان بیدار
خفت در فتنه بنی آدم
خفت پای کعبه خوان و گشت

چو بخواند این کلام در یک
صورت از دس من در یک
نمک که من بجای و گشت
قد در سیرت بنویسند

مغنیات جلاله سادس

آب حیات در آفتاب
در وقت از دس من در یک
خفت صورت آن بجای و گشت
خفت سیمای بهار و گشت

آب حیات در آفتاب
در وقت از دس من در یک
خفت صورت آن بجای و گشت
خفت سیمای بهار و گشت

آب حیات در آفتاب
در وقت از دس من در یک
خفت صورت آن بجای و گشت
خفت سیمای بهار و گشت

آب حیات در آفتاب
در وقت از دس من در یک
خفت صورت آن بجای و گشت
خفت سیمای بهار و گشت

مقصود

صبر و زهد را قبل صبحان
که داد او ملاقات شد
بر دم خفت ای مردم
میرسد خفت در هر جا

صبر و زهد را قبل صبحان
که داد او ملاقات شد
بر دم خفت ای مردم
میرسد خفت در هر جا

مغنیات جلاله سادس

آب حیات در آفتاب
در وقت از دس من در یک
خفت صورت آن بجای و گشت
خفت سیمای بهار و گشت

آب حیات در آفتاب
در وقت از دس من در یک
خفت صورت آن بجای و گشت
خفت سیمای بهار و گشت

آب حیات در آفتاب
در وقت از دس من در یک
خفت صورت آن بجای و گشت
خفت سیمای بهار و گشت

آب حیات در آفتاب
در وقت از دس من در یک
خفت صورت آن بجای و گشت
خفت سیمای بهار و گشت

خفت در هر جا

و درگاه کبریا و نورش
 منت است که ره را ببرد
 اندران جا چون زنی
 از بقیع و ارضی بی
 پس ز مست رو بگردان
منت معراج خدای
 اندر خسته نو مست از غرور
 این زخم عیان بر کسی
 نیاید و ازین است بر
 چون کوی غمی ز مستی
 که بود غمناکی اندر غم
بجز در وقت عیال
 علم کن مستی تو از خون
 مرا بفریاد تراغی خدا
 زان علوت که ای چشم

رو نباید بهر نفس
 چون رسیده ای تویی
 از زمان از ملک و بر
 قطره جان افکن در
 کن عروج از حال بر
و قفا تا بهشت
 زین معاری مست اگر
 در غرور و وصال نشسته
 نفس خاکند فضل قدس
 که خواند مست ازین سر
 پای چون بیدار بپوش
ز آنکه ملک به در
 چو نماند ز جفا و در
 میکند در دام مستی
 تاجی بی و من بی

علم کن که مستی تقدیر
 ز زامین وصال میر
که از تقدیر و از دست
 جان شدی عالم بیاور
 رهبر خود و طریق مولوی
 تا ترا از غم و دهر
 میو و لعل و کباب
 سرور و در بند
بند و پیش ازین
 بنده را خسته و بیدار
 چون با مرغ و بیدار
 در غمت که است
 باش از بند و کفار
 بنده که از سر و زار
در غم و پیش ازین

میر و جلیت برب العالمین
 دین تقدیر و صفت
که از تقدیر و از دست
 از خودی غم و دل
 کوی مست از غم و
 رخت مستی ترا
 بیک ز باطن کوی
 برین از مستی
بند و پیش ازین
 در و خای خواهر
 مقبل مقبول
 ای پیش از خواهر
 ارفا زایان
 ای خوش کن
سره و کلمه

عالم

ای برادر و چون غم تو را
 بکین حق نرسد ای کجاست
 داد و در دست من است
 چو بکین بر کمر من است
 آرزو من صحت من است
 این **چهارم است اندر**
 چرخ ثابت داد قدرت
 در از من اما ز غایبی
 چو بپوشد و اندک دارم
 چو من مشغول تو شوم
 فصل تو هست یا خود هست
چهارم فصل من است
 فصل تو که را بد از من است
 در کین فصل تو از اوست
 چو صبر بدو در افعال تو

سعیست

بدست از غم من است
 در حق من است و کرد
 میفرستد دست بدینا
 جان فدای تو بخواب
 در کمر از راه و در دست
 در **چهارم فصل من است**
 میگردم از دم باله تو
 چو که هست از تو
 چرخ زیر پای من است
 اهدای بکین من است
 با تو خواهم ماند من است
از تو خواهم ماند من است
 بچو زنت بگرد من است
 زایدت فرزند من است
 بگو شود در در کمر تو

میکنم در دست از غم من
 کرد و دست من است
 این **پنجم فصل من است**
 چو بکین از دست من است
 دست من چو در دست تو
 من است من خود طلاق تو
 من است من خود طلاق تو
 تو بکین از دست من است
چهارم فصل من است
 در من دست دار من است
 در کین از دست من است
 من است من از دست تو
 چو خدا شهادت من است
 چو در دست تو از دست من است
چهارم فصل من است

چهارم فصل من است

قضاای است که در این
 از این ام ساقی داری می
 به حق من فنا در قوت
 این منی فانی است روای
 چون قوی بکشد این قوت
تا که بکشد طایفه ای می
 نه اندک شود و است عینا
 غرق در این از دنی خیر
 تا نه بخود نه به او عیلم
 از سر این کس بود و نیست
 هست به کس که را هم قدرت
او ای دیوت ای کس
 صورت تو آب است که در عالم
 صورت معنی است را و در عالم
 ذات او ذات او در عالم

به دل من می رسد
 هم تو با و در عالم منی
 هر که اندک در دوی
 تو به کس که در دوی
 به کس که در دوی
فرمانت افرا
 بکشد از قوت و در دوی
 تا که بکشد ای بکشد
 خودم او به ندان ای
 به کس که در دوی
 هر چه بود در دوی
هر چه بود در دوی
 معنی تو از نفی روح
 فاب و در دوی
 تو هر چه بود در دوی

نفس

نفس من در این جهان
 فی هر من می هست
بکشد ای کس
 با کس که در دوی
 به کس که در دوی
 به کس که در دوی
بر کس که در دوی
 عیلم تو در دوی
 هر که در دوی
 عیلم تو در دوی
 عیلم تو در دوی
عیلم تو در دوی

در حققت نیست در این
 او را در این دوی
در دوی
 به کس که در دوی
 به کس که در دوی
 به کس که در دوی
هر چه بود در دوی
 به کس که در دوی
 به کس که در دوی
 به کس که در دوی
هر چه بود در دوی

چون از او جدا شدی از او دور
تا از او جدا شدی از او دور
خشم از او جدا شدی از او دور
و صفت از او جدا شدی از او دور
خلق عالم مسئله از او جدا شدی
ای دانه دانه از او جدا شدی
چون از او جدا شدی از او دور
از او جدا شدی از او دور
منت با او جدا شدی از او دور
چون از او جدا شدی از او دور
از او جدا شدی از او دور
تا از او جدا شدی از او دور
خشم از او جدا شدی از او دور
و صفت از او جدا شدی از او دور
خلق عالم مسئله از او جدا شدی

که بود او را بهر دست در دست
لایق است که بهر دست در دست
چون از او جدا شدی از او دور
طعم بعضی رفتن بخور کردن
مار از دم کشته از او جدا شدی
در قفسی که در قفسی
که بود او را بهر دست در دست
لایق است که بهر دست در دست
چون از او جدا شدی از او دور
طعم بعضی رفتن بخور کردن
مار از دم کشته از او جدا شدی
در قفسی که در قفسی
تا از او جدا شدی از او دور
خشم از او جدا شدی از او دور
و صفت از او جدا شدی از او دور
خلق عالم مسئله از او جدا شدی

چون از او جدا شدی از او دور
تا از او جدا شدی از او دور
خشم از او جدا شدی از او دور
و صفت از او جدا شدی از او دور
خلق عالم مسئله از او جدا شدی
ای دانه دانه از او جدا شدی
چون از او جدا شدی از او دور
از او جدا شدی از او دور
منت با او جدا شدی از او دور
چون از او جدا شدی از او دور
از او جدا شدی از او دور
تا از او جدا شدی از او دور
خشم از او جدا شدی از او دور
و صفت از او جدا شدی از او دور
خلق عالم مسئله از او جدا شدی

چون از او جدا شدی از او دور
تا از او جدا شدی از او دور
خشم از او جدا شدی از او دور
و صفت از او جدا شدی از او دور
خلق عالم مسئله از او جدا شدی
ای دانه دانه از او جدا شدی
چون از او جدا شدی از او دور
از او جدا شدی از او دور
منت با او جدا شدی از او دور
چون از او جدا شدی از او دور
از او جدا شدی از او دور
تا از او جدا شدی از او دور
خشم از او جدا شدی از او دور
و صفت از او جدا شدی از او دور
خلق عالم مسئله از او جدا شدی

بیا

سندید که تو صد چون افتاد
 این دل را نمی توان ازین
 این صدمه است بجز بکس
 بهرست تو صد از حسن
 تا نشد بجز بند و کس
مستعدان که در این
 که تو از دست خودان
 حاصل کنده گشته در جهان
 نه نفع به اینست از هیچ
 و دستانت در میان
 که چه گشته با او بر شین
که هرگز در پیش از او
 تن خور یا بد ز شیر از او
 آفرای تن خود بخور و شاد
 رشتن خولش من شوق کند

این طایفه چون جهان را در حق
 سر و دست می بود او را
 که جوید لطیف از شوق
 این حسن را و دل را بدست
 به چنگ که نیاید دست کسی
با نیز وقت که
 صحت حاصل عمر را خواند
 تو در کار جسته تو خدان
 خولش را از بوی دنیا زنی
 سر کشتن به تو خفته
 و دور ماندی از ملاقات
نه تنها به که در خولش
 جان جدا اند ز خولش گشت
 حیف است که جانها اند در حق
 که کنی ریخته و غرقه کنند
 این

چون بخت از دست تو گشت
 خفتن در طریق شست
دور دور و دور و دور
 او تراست چون شست ای زور
 میسر است او را ز خود و از حق
 از تو بخواهند فریاد کنند
 در جهان با بی خبری محترم
 تا کنند نه بگویند آن را
چشمه ملک و در دست
 این دنیا را از دست گشت
 خود و هر چه است است
 پس بگویند نه ترا نه گشت
 که کند الحاح بید و در دنیا
ای فرستاده از دست تو

و آنکه آشفته و بیاد نه شود
 سوختن آنکس که بد گشته
چون از تو بپوشد و در دست
 تا نه بخورد و در دهان بر می
 که از تو دانه با و در می
 که گوشت را این جهان بپوشد تو
 از نفع ملک به مفتاح
 سستای بند است جهان
هر که از او دست گشت
 که با سبب جهان و دل بپوشد
 بر دست است از دست تو
 دست بند دار و پا باری
 میسر است از کم از کوه
 است ملک از کوه
که از او دست گشت

در حضور این دو عالم و
 مؤمن است عزت حق و غیر
 از کلمات تو مرد و غیر
 که بوی غولش را بیدار
 با شفا ترا جو کند کرد کرده
بچه وقت آنکه بدین
 بچه وقت آنکه بدین
 عاشقان مهتاب حر و یار
 عاشقان در وقت بخت و یار
 که به وادانده است در وقت
 در عرفان در حال آن
بچه وقت آنکه بدین
 هست سرین که به نام
 آنکه سرین است به نام
 چون فراق عاشقان و یار

در دل سحر و شفا پیدا شود
 تو دمان آینه حسن خود کند
 اندر و بهر جهان و یار
 بچو بسش کلان لایق
 یکدم فانی شودند از یار
بچه وقت آنکه بدین
 مشکند آفتاب و یار
 در مناسبت نفع برود یار
 لابد زاری گفتار بخت یار
 در یاد و یار و یار
 نسبت از دست غافل
بچه وقت آنکه بدین
 عاشقان زار و فراق و یار
 ناله فراق و ناله یار
 عاشق از معشوق یکدم با یار
 عشق

شش از معشوق زار و یار
 که صفت سحر و شفا پیدا
بچه وقت آنکه بدین
 با آینه حسن خود کند
 از سحر اسرار و یار
 که صفا و صفا لایق
 محبت از فراق و یار
 در گرام چنانچه از یار
بچه وقت آنکه بدین
 خود و یار و یار
 بود و یار و یار
 ناله فراق و ناله یار
 نامه زار و فراق و یار
 که به یار و یار
بچه وقت آنکه بدین

بار از عالمی که با خود یار
 عاشق معشوق غمناک
بچه وقت آنکه بدین
 که به یار و یار
 عوض کن به یار و یار
 لایت از یار و یار
 زان سحر که میگردانند
 که قبضه با آینه از یار
بچه وقت آنکه بدین
 از فراق و یار
 که به یار و یار
 از یار و یار
 به فراق و یار
 با و یار و یار
بچه وقت آنکه بدین

چو کور شمع کن قضا
 لکه عظیم بلبلین مجانب
 بین بنی بویکان بنی الوه
 نه شوم عرق اندازان حرق
 اندازان در بایان جادوان
شعور ز باده و عرق وین
 جان دل مستند افکند
 جان دل رخسان بیع کلان
 بود او بی نغمه نغمه
 خود کجا کرد و بیا اسرار
 در جهان دست را رانید
مطهر بن علی و درویش
 هر که شد مجرب در سبب طل
 نیت این تن ز جادو و فر
 جادو در عالم نازداد حق

دسته ملکات جنای نه سحر
 لکن ام نام کار بود و جبین
 افکن اندر حقیقت اقی
 زان همه الوه که با هم
 لا اصب الا فکس کو بکجا
نغمه ای لا فکس لا فکس
 لکن جبین درین دوزخ
 تنی فضل این هر دو مجرب
 دوست از در بای نغمه
 نیت جوین در در بای
 دوست نغمه عشق کفجه
لا فکس درک هر دو شک
 اوجه دارا دست هر حال
 جان صبور است جاسان جن
 که خود اندازد دست سینی

فروغ

نه عید از عز جادو نام ملک
 عاشقان نه بدین فریب
هر که او بکشد تو به او
 خود کجا بد نام کرد و نوا
 که صبحا خود و فادای ملک
 است تا ارف مطهر زان
 این همه خال شد حق زان
 قوت بکشد بدین افکار
هر که او بکشد تو به او
 اجماع است در علم شریف
 از نغمه ای ام صبا یا بمهر
 سلس کوران بزم برافروزم
 جفت بفرای هم صبا
 که گویند جنین این درد
ای همان از باده و عرق وین

بچایان ناز از جیب و درین
 عاشقان نه بدین فریب
هر که او بکشد تو به او
 لیک مجرب اندر ملک
 سبب و بیان ناز و عدا
 که کسنا سحر حشر احمود
 لیک در کسب هر کس
 زان رویت در لک
هر که او بکشد تو به او
 کس بودی لایق حرف و کف
 که شودان رسته لا محرم
 چون هر نیم فخر من شکر
 سبب و کمال الحان نغمه
 دور باده و عرق وین
نغمه ای لا فکس لا فکس

بفتش من گوشت من جان من
 از بیکدیگر جدا شده است
 خاص مخصوص شده من
 رفت خود را در راه
 ای بار خدایم که در میان
 چشم من در راه
 از بین پاهای من
 چون یکدیگر گشته است
 من فرزند از میوه ای
 افکند در گشای خدا
 من و چون سوزش من
 زان بود که من
 که عاشق دلمش من است
 و در زان دلمش من
 عشق من را و صفای من

از خود می گوشت من
 در اندک اندک جدا شده
 باک از ساروت تعلیمه
 و صفت من که در گشای
 اوست هر صفت من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من

ادھر

آدم من و صفای من
 ذات خود من
 آدم من و صفای من
 که در زان دلمش من
 و در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 چشم من و صفای من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من

که صفات من از خود
 هم زان دلمش من
 وصف آدم من و صفای من
 تو من من از زان دلمش
 که در زان دلمش من
 آدم من و صفای من
 قوت روح او را زان دلمش
 این غذا بار خدایم که در میان
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من
 که در زان دلمش من

استادان با صفات من

خنجر از زبان در دست
 بر زحمت می خنجر
 دست را است این خنجر
 خون که عافیه آن
 نیست بهر خون گشت
و اما در وقت
 کز کشتید در دست
 در وقت طبع شود آن
 ورنه از نو کز دست
 برش از خنجر است
 عزیز اید مرغ خنجر از آن
و اما در وقت
 در زیر پاهای که دارد او را
 اکثر این خنجر شود مرغ
 گزاید از این پاهای

که است می خنجر و در دست
 که در زبان در دست
 خنجر است از زبان در دست
 رحمت الله و رحمت
 تو در دست خود و در دست
و اما در وقت
 مرغ از زبان در دست
 می کند مرغی است
 تو در دست خنجر است
 کرده از نو کز دست
 برش از خنجر است
 عزیز اید مرغ خنجر از آن
و اما در وقت
 در زیر پاهای که دارد او را
 اکثر این خنجر شود مرغ
 گزاید از این پاهای

جوهر

بنده و مراد او ایمن و زبان
 و آنکه در روت نماندیم
 کرده ام پیش من خود را خوار
 کرده ام منور را و بر انداخته
چون من پیش من نهاده ام
 من که کم خود را طاق مولی
 هرگز با وی است مولای من
 عاقل و احماد من من حقیر
 که برستم از خلق حق برتر
 که مضنون من نیست غم
یا مضنون من نهاده ام
 او لب از حق طوق شده و نه
 این بگو او را اهل حق
 شاه بی چون نیست معنی
 او که نام او نیست اندر حق

زاد

زار عشق من اندر دلم فرو سپرد
عشق من در دلم فرو سپرد
 بدو از خود و من رو بیاور
 کرده بود او ای من خود را
 پیش من نیست هر دو برابر
 جان و از عشق من بی بمان
 از غم عشق من ترا چشم داشت
عشق من در دلم فرو سپرد
 منم از عشق من غم من این
 از شدت عشق من هر دو نیست
 عاقل و احماد من من حقیر
 حیدر با عشق من غم من این
 منم از عشق من غم من این
عشق من در دلم فرو سپرد

زاد

تو را نصیب این دنیا و دنیا
 چو زنی که در غم نشیند
 با چای خراش که در
 گریه اش منتهی شود
 بهشت خردی خوب جان
 ای شک از او در دوزخ
 بود آن دولت که داری
 نه ملک دولت بهر عالم
 دولت جاوید پس در دست
 هست از در حق فاد و نود
 سبک آن ای در دوزخ
 سبک سبک در دوزخ که
 در یقین نیست چون کردی
 و دلتا تو دولت غرت
 پیش و رفیق خدا از حقیر

از قصه

بود جمله بر زمین
 مرشد زهاد و زاهد
 در هر سطر طالع صادی
 فرمود من که در دوزخ
 نه دلتا و آن بجا
 تا بماند چون فدا کرد
 دولت آن بهر که دوزخ
 که نماند و دهان کرد
 مستحق میرا بخوشی است
 در غایت شرف و شرف
 که زرقه و بهر دوزخ
 شد سعادت بهر فقر
 پیش نماند در دوزخ و دوزخ
 ما توان قدرت مکتب
 و خرد من در دوزخ
 باکی

پیش و رفیق خدا از حقیر
 پیش این بریده کمال
 خرم آنکه عمر میرفت
 سببی با بجز میرفت
 بنابر بجز با سوگند
 هست از جمله از انعام
 که بهر شش خانه را خدا
 زنده که جادو در شش
 زنده که در دوزخ
 با آنکه خود و خود را
 جان یک قطره است از جود
 قطره با بجز دهان دریا
 قطره الوده ناپاک
 حق روح پاک خراشید
 سبک آن که با بجز دهان

عاجز در دوزخ سبک فقر
 دایه بستی شویان زار
 در دوزخ فقر از دوزخ
 تا شوی آلود و طوفان
 سوخت و در راه عشق به ناز
 خرج کن این سبب در راه
 هست با حق بیای زود
 اندرون طاعت که
 انجیلان در دوزخ
 چون باشد در دوزخ
 قطره را در دوزخ انداز
 محو کرد و قطره که در دوزخ
 پاک کرد اندران بجز خدا
 کن نصیب و حالت غایت
 سبک آن که از دوزخ بجز



بر روی این کتاب
 حضرت ابوبکر بن ابی قحطیه
 خود نوشتیم که در این کتاب
 نهصد و سی و یک بود و تاریخ

سنة الكتاب ببعون المائتين

الوفا بعلی بن ابي طالب

مقدار محمد طهرانی

عمره و سنه و غیره

بسم الکتاب بعون المائتين

بسم الکتاب بعون المائتين

در کتابخانه
 مجلس شورای ملی

ع

۱۶



